

چه کسی
پالومینو مولرو راکشت؟

ماریو بارگاس یوسا

احمد گلشیری

مؤسسه انتشارات نگاه
تهران - ۱۳۸۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

WOO KILLED PALOMINO MULERO

BY MARIO VARGAS LLOSA

FAHRI LANGUAGE TRANSLATION BY

ANMAD GOLSHAN

FERHAN, IRAN

FIRST PRINTING 2007

آشنا با یاد و یادگار

کتابخانه

مؤسسه انتشارات نگاه

چه کسی

پالومینو مولرو با کشت؟

نوشته ماریو وارگاس لوسا

ترجمه انماد گلشیری

چاپ اول: ۱۳۸۶

حروفنگار: صدیقه زمانی

لیتوگرافی: طبع‌نگار

چاپ: مه‌آورد

شمارگان: ۳۳۰

شابک: ۹۶۴-۳۵۱-۱۹۸۰-۷

مختر مرکزی خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۶، طبقه سوم، تلفن: ۳۳۰۳۱۶۶، فاکس: ۳۳۰۳۱۶۵

فروشگاه خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۶، طبقه همکف، تلفن: ۳۳۰۳۷۹

مسوی مشکسی و مجعدش، از زیر انبوهی مگس، که اطراف چهره اش وزوز می کردند، برق می زد.

بزهای پسری که جسد را پیدا کرده بود دور و اطراف مزرعه را بر می گردند و همه چیز را به بیش می کشیدند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند. لیئوما فکر کرد که بزها هر لحظه ممکن است پاهای جوان را گاز بگیرند.

دل به هم خوردگیش را فرو داد و بالکت گفت: «کدوم حرومزاده‌ای این کارو کرده؟»

پسر گفت: «من خبر ندارم. از دست من عصبانی نشین، من کاری نکرده‌م. باید خوشحال باشین که او دم خبرو بهتون رسوندم.»

«من از دست تو عصبانی نیستم. از دست اون حرومزاده‌ای عصبانی‌ام که دل همین کاری رو داشته.»

پسر آن روز صبح که بزهایش را به طرف مزرعه سنگلاخ پیش برده بود و از وحشت سرگیجه پیدا کرده بود قطعاً بار اولی بود که در عمرش این طور نکان خورده بود. اما از وظیفه‌اش غافل نشد، گله‌اش را لابه‌لای صخره‌هایی که دور تا دور جسد را گرفته بودند رها کرد تا مشغول چرا باشند و به طرف کلاتری نالارا پا به دو گذاشت. نالارا یک ساعتی تا چراگاه فاصله داشت و بنابراین او به راستی مردانگی کرده بود. لیئوما چهره عرق کرده و صدای ترسان او را وقتی از دَر کلاتری پا تو گذاشته بود به یاد آورد:

«به آدمو تو جاده لوبیتوس کشته‌ن. اگه بخلواین می برم لون اونجا، اما همین الان باید راه بپفتین، چون بزهامو همون جا ول کرده‌م و یکی ممکنه اون‌ها رو بیرد.»

خوشبختانه هیچ‌کدام از بزها را نبرده بودند. لیئوما که وحشت دیدن جوان رفته‌رفته در دلش فروکش کرده بود پسر را دیده بود که دستش را دراز کرده و با اشاره انگشت بزهایش را می‌شمارد. آن وقت صدای آه او را که از سر آسودگی خیال کشیده بود شنید: «همه‌شون هستن.»

راننده تاکسی به صدای بلند گفت «با حضرت مریم، این دیگه چه؟»

در طول راه، پسر آنچه را قرار بود ببیند، کم و بیش شرح داده بود، اما تصور آن جسد کجا و دیدن و لمس کردن آن کجا! بوی قهین جسد همه جا را پر کرده بود. گرمای آفتاب تا مغز استخوان آنها و حتی تا دل سنگ‌ها نفوذ می‌کرد. جسد یقیناً به سرعت برق در حال تلاشی بود.

«داداش، کمک می‌کنی. بیاریمش پایین؟»

راننده تاکسی به خود صلیب کشید و گفت: «البته» تکی به درخت خرنوب انداخت، «اگه کسی به من گفته بود که با این فورده فراره چی رو بیرم، دور خریدشو خط می‌کشیدم. شما و سرکار ستوان از من سوء استفاده می‌کنین، چون من آدم بی‌زبونی‌ام.»

جسرونیو صاحب تنها تاکسی نالارا بود. او با آن وانت سرپوشیده، فراضه و سیاهش، که حال نمش‌کش را داشت، از دروازه‌ای رفت و آمد می‌کرد که شهر را از منطقه کار و زندگی خارجی‌هایی که در استخدام شرکت نفت بین‌المللی بودند جدا می‌کرد. ستوان سیلوا و لیئوما هر وقت جایی کاری داشتند که با اسب یا دوجرخه، یعنی تنها وسیله حمل و نقلی اداره پست گارداید نمی‌شد رفت، سوار این تاکسی می‌شدند. آنها هر وقت راننده را

صدای می زدند غر و لندش بلند می شد و می گفت: «شما منو از کار و کاسبی می اندازین.» با این که ستوان خودش پول بنزین را می پرداخت.

«صبر کن، خیرنیمو، الآن یادم اومد، تا وقتی قاضی نیومده و بازجویی نکرده نمی تویم دست به جسد بزیم.»
پیر مرد لندلندکنان گفت: «یعنی می فرمایین من این راهی رو که به جایی نمی خوره برم و برگردم؟ یا بگین قاضی کرایه منو بده یا برین به هالوی دیگه گیر بیارین.»

درست در همین وقت سه شقیقه اش دست گذاشت، چشم هایش گشاد شد و به جسد زل زد: «به لحظه صبر کنین! من این بابا رو می شناسم!»
«کیه؟»

چهره پیر مرد از هم باز شد: «یکی از اون جوونهای گروه آخری به که بردن شون پایگاه هواپی. آره، اهل پیوراست، صدای خوبی داشت، بولرو می خوند.»

۴

مونو باز گفت: «بولرو می خونند؟ پس همون بابایی به که من گفتم.»
«خودشه. پرس و جو کردیم، همونه. پالومینو مولرو، اهل آنتیل بود. اما آخه، ما می خوایم بدویم کی اونو کشته؟»

توی نوشگاه کوچک لا چونگا، نزدیک ورزشگاه، بودند. یقیناً مسابقه مشت زنی در جریان بود؛ چون سر و صدای تماشاچی ها شنیده می شد. لیتوما روز تعطیلی اش را آمده بود پیورا؛ یعنی راننده کامیون شرکت نفت بین المللی آن روز صبح او را آورده بود و شب برمی گشت. هر وقت لیتوما پایش به پیورا می رسید، با پسر عموهایش، خوسه و سونولسون و نیز خوسه فینو، دوستی اهل روستای گای پناسه را، راهی شهر می شدند. لیتوما و برادران لئون اهل لا مانگاچریا بودند، اما این چهار دوست دشمنی دور و دراز دو روستا را به چیزی نمی گرفتند. به اندازه ای به هم نزدیک بودند که

شعر ترانه‌هاشان را خودشان می‌سرودند و اسم خودشان را آرام‌تا‌بیران گذاشته بودند.

مونو به شوخی گفت: «لیتوما، این یکی رو بیداش کن تا نشان زرنالی به سینت بزنی.»

«کار سختی‌ه، نه کسی چیزی می‌دونه، نه کسی چیزی دیده، تازه، بدتر از همه، مقامات دست دراز نمی‌کنن کمکی بکنن.»

خوسه‌فیو که چهارچشم شده بود، گفت: «صبر کن ببینم، مگه خود تو نوی تالارا مقامات نیستی؟»

«من و ستوان سیلوا مقامات پلیسیم. مقاماتی که من ازشون حرف می‌زنم نیروی هوایی‌ه. اون جوون پوست و استخون تو

نیروی هوایی بوده. بنابراین اگه اون‌ها به ما کمک نکنن، کدوم بی‌پدر و مادری کمک می‌کنه؟»

لیتوما کف روی آبجو را فوت کرد، دهانش را مثل موسمار گشود، یک قلب خورد و گفت: «بی‌پدر و مادرها، اگه شما به

چشم‌تون دیده بودین چه بلایی سر اون جوون آورده‌ن این طوری خیال راه نمی‌افتادین برین شهر نو. درک می‌کردین چرا من به چیز

دیگه‌ای فکر نمی‌کنم.»

خوسه‌فیو گفت: «ما درک می‌کنیم. اما آخه، به‌ویز از جسد حرف زدن حوصله آدمو سر می‌بره. چرا از تو فکر این بابا نمی‌آیی

بیرون، لیتوما؟ اون مرده دیگه.»

خوسه گفت «پلیس بودن این چیزها رو هم داره. اصلاً کار مرصه‌تازه، تو به درد این کار نمی‌خوری. پلیس باید قلبش از

سنگ باشه، چون گاهی لازمه آدم حرومزاده باشه. و تو هم که آدم خیلی احساساتی هستی.»

درسته، من احساساتی‌آم. نمی‌تونم از تو فکر اون جوون پوست و استخون پیام بیرون. شب‌ها دچار کابوس می‌شم، فکر می‌کنم

یکی داره بیضه‌هامو می‌کشه، همون بلایی که سر اون بابا آوردن. تا زانوهایش کش اومده بودن، له شده بودن، حال به جفت تخم مرغ

نیرو رو پیدا کرده بودن.»

مونو با خنده گفت: «مگه به‌شون دست زدی؟»

خوسه گفت: «حالا که این حرف‌ها پیش اومد، می‌خوام بدونم ستوان سیلوا آبی یا اون خانوم گرم کرد؟»

خوسه‌فیو گفت: «از وقتی جریانو برامون تعریف کرده‌ی ما دل‌مون به ذره شده. بالاخره آبی باهاش گرم کرد یا نه؟»

«با این فس‌فسی که می‌کنه آبی گرم نمی‌شه.»

خوسه از سر میز بلند شد: «خیلی خب، راه یقینت بریم سینما. شهر نو پیش از نصف شب غلغله‌ست. تو سینما وارینه به فیلم

کابویی نشون می‌دن. رستنا کیتنا توش بازی می‌کنه. البته، مهمون پلیسیم.»

«مهمون من؟ من حتی پول به آبجو رو ندارم بدم. چونگا، به من اجازه می‌دی بعداً رد کنم؟»

«چونگا با بی‌حوصلگی نگاه کرد و گفت: «نته اجازه می‌ده بعداً رد کنی.»

«حدمس می‌زدم به همچین حرفی بزنی. من فقط اومده بودم به سر و گوشش آب بدم.»

«برو پیش نتهت سر و گوشش آب بده.»

مونو به صدای بلند گفت: «لا چونگا دو، لیتوما هیچ برنده لا چونگا.»

«چونگیتا، جوش نیار. این بدهی من. کاری هم به ننته من نداشته باش. اون مرده و تو سیمیلا تا حالا هفت تا کفن پوسونده.»
 لا چونگا زنی بلند قد، عبوس و با سن و سالی نامشخص، پول را قاپ زد، شمرده، و بقیه اش را به گروه آرام ناپهیران، که راه افتاده بودند بروند، پس داد.

«چونگیتا، یه سؤال داشتم. تا حالا کسی به خاطر این عقل و هوشی که داری بطری تو سرت خورد کرده؟»

زن که عارش می شد به او نگاه کند، گفت. «این فضولی ها به تو نیومده، جوچه.»

«یه روز بالاخره یکی پا پیش می ذاره بهت درس آداب دانی می ده.»

لا چونگا خمیازه کشید و گفت. «اون آدم تو یه نفر نیستی.»

چهار نفر گروه آرام ناپهیران جاده شنی را که به جاده اصلی می رسید در پیش گرفتند، از باشگاه نجیب زاده پیورا گذشتند و به طرف بنای یادبود گروه راه افتادند. شبی بود گرم، آرام و پر ستاره. بوی درختان خرنوب، بزه، فضلّه برنده و سرخ کرده هو را انباشته بود. لیتوما، که تصویر پالومینو مولرودی به صلابه کشیده و خون آلود از جلو چشمش کنار نمی رفت، در این فکر بود که اگر به جای پلیس شدن زندگی بی بند و بار و بی خیال آرام ناپهیران را در پیش گرفته بود پشیمان نبود؟ نه، پشیمان نبود. چون هر چند کارش در یک جا ثابت نبود، اما غذای هر روزش بجا بود و دغدغه فکری نداشت. خوسه، مونو و خوسه فینو آهنگ والسی را با سوت دم گرفته بودند و لیتوما سعی می کرد آهنگ های آرام و ملودی های جذاب بولروهایی را که پالومینو می خواند مجسم کند. به در سینما وارته

که رسیدند با پسر عموها و خوسه فینو خداحافظی کرد. دروغی به هم بافت، گفت که راننده شرکت بین المللی زودتر از معمول راهی تالارا می شود و او دلش نمی خواهد از این سواری محروم شود. آن ها سعی کردند پولی از او تلکه کنند اما یک ستاو هم به آن ها نداد.

به طرف میدان آرماس راه افتاد. سر راهش با خوکین راموسین شاعر برخورد که عینک تک چشمی زده بود و بزى را دنبال خود می کشید که اسمش را غزال گذاشته بود. میدان شلوغ بود، گویی مردم برای مراسمی مذهبی جمع شده بودند. لیتوما اعتنایی نکرد، حالتی نه خود گرفت که انگار به دیدن زنی می رود و، از روی پل قدیمی، راه کاستیلیا را در پیش گرفت. توی کافه لا چونگا که سرگرم نوشیدن آبجو بود به این فکر افتاده بود. اگر زن آن جا نباشد چی؟ اگر جل و پلاشش را جمع کرده باشد به شهر دیگری رفته باشد تا غم و غصه اش را از یاد ببرد، چی؟

اما زن آن جا بود، زوی نیمکتی در درگاه خانه اش نشسته بود، ذرت پوست می کند و خنکای شب سر و صورتش را نوازش می داد. لیتوما از در باز کلبه خشتی تعداد اندک اثاث او را می دید. صندوق های حصیری که چند تایی شان نشیمنگاه نداشتند، یک میز، چند آبخوری سعالی، یک جعبه که حکم میز اسباب آرایش را داشت و یک عکس رنگ کرده، فکر کرد. «عکس بچه شه.»
 جلو زن ایستاد، «سلام.» زن پابرهته بود، همان پیرهن مشکی را پوشیده بود که آن روز در کلاتری به تن داشت.

زن زیر لب گفت. «سلام.» بی آنکه او را بجا بیاورد نگاهش می کرد. چند سنگ کثیف او رو کشیدند و خرخر کردند. کسی در

دور دست‌ها با گیتاری ور می‌رفت.

«دوینا آسونتا، اجازه می‌دین چند لحظه‌ای باهاتون حرف بزنم، دربارهٔ پسترونه، پالومینو.»

لیتوما در آن هوای نیمه‌روشن تنها چهرهٔ پرچین و چروک زن را بجا آورد و چشمان ریز زن، در زیر پلک‌های پف کرده، مرد را با بیقراری برانداز می‌کرد. آیا چشم‌هایش همیشه همین حالت را دارند یا از بس گریه کرده پف کرده‌اند؟

«منو بجا نمی‌آرین؟ من لیتوما هستم؟ افسر تالارا. وقتی اظهارنامه‌تونو به ستوان سیلوا می‌دادین من اون جا حاضر بودم.»
زن صلیب کشید. حرف نامفهومی زیر لب زمزمه کرد و لیتوما او را دید که به سستی از جا بلند شد. ذرت‌ها و چهارپایه‌اش را برداشت و پا به خانه گذاشت. مرد به دنبالش وارد شد و همین‌که پایش به خانه رسید کلاهش را برداشت. وقتی به صرافت افتاد که این‌جا خانهٔ پالومینوست یکه خورد. به دستور کسی این‌جا نیامده بود بلکه خودش پا پیش گذاشته بود، امیدوار بود برای زن ناراحتی درست نکند.

زن با همان لحن لرزانی که در تالارا اقامهٔ دعوی کرده بود، زیر لب زمزمه کرد. «بیداش کردین؟» روی صندلی لم داد و وقتی لیتوما با چشمانی پرسان به او خیره شد، صدایش را بلند کرد، «گیتار پسر مو می‌گم. بیداش کردین؟»

«هنوز که نه.» به یاد حق‌های زن افتاد که وقتی به سؤال‌های ستوان سیلوا جواب می‌داد سر داده بود. آن روز هم یک‌ریز سراغ گیتار پالومینو را می‌گرفت. اما وقتی از آن‌جا رفته بود نه او و نه ستوان سیلوا هیچ‌کدام به گیتار اشاره نکرده بودند. «نگران نباشین،

دیر یا زود پیدا می‌شه، اون وقت من خودم می‌آرم به دست‌تون می‌دم.»

زن دوباره صلیب کشید و لیتوما گمان کرد که زن او را مثل ارواح پلید از خود دور می‌کند. «گیتارو می‌آرم به دستش می‌دم.»
«می‌خواست همین جا بذاره، اما من به‌ش گفتم، با خودت بیرش، با خودش بیرش. نه، مامان، تو پایگاه وقت گیتار زدن ندارم. تازه، شاید قفسه نباشه توش جا بدم. بذار همین‌جا باشه. وقتی می‌آم پیورا دست می‌گیرم می‌زنم. نه، پالومینو، با خودت بیرش تا وقتِ تو بهتر بگذرونی و ترانه‌ت با آهنگ همراه باشه. وقتی گیتار تو اقتدر دوست داری از خودت دورش نکن. وای، خدایا... بچهٔ بیچاره‌م!»

زیر گریه زد و لیتوما که دید خاطرات دردناک او را زنده کرده ناراحت شد. گردنش را خاراند و برای تسلی خاطر او حرف‌هایی بریده‌بریده زیر لب زمزمه کرد. آن‌وقت برای این که کاری کرده باشد نشست. آری، عکس پالومینو بود، در لباس اولین مراسم عشای ربانی. مدتی طولانی به چهرهٔ دراز، استخوانی و کوچکی پسر سبزه خیره شد. مویش لخت بود، لباس سفید یک‌دست پوشیده بود، شمع می‌در دست راست و کتات دعایی در دست چپ داشت، دور گردنش حمایلی دیده می‌شد. عکاس گونه‌ها و لب‌هایش را قرمز کرده بود. بچه‌ای لاغر و نحیف و در حالت جذبه، نگار مسیح کوچولو را در نظر آورده باشد.

دوینا آسونتا به عکس اشاره کرد و با حق‌ها گفت: «اون وقت‌ها خیلی قشنگ می‌خوند. پدرگاریا توی مراسم عشای ربانی به‌ش اجازه می‌داد آواز بخونه و همه دست می‌زدن.»

«همه می‌گن، صدایش نظیر نداشته. همه می‌گن خواننده معروفی می‌شده، مث اون‌هایی که تو رادیو می‌خونن و از این شهر به اون شهر می‌رن. خواننده‌ها رو نباید سر بازی بیرن، باید معاف بشن.»

«پالومینو رو سر بازی نبردن، معاف بود.»

لینوما توی چشم‌های زن نگاه کرد. پیرزن صلیب کشید و دوباره زیر گریه زد. لینوما به شبون و زاری او گوش می‌داد و به پشه‌هایی که گرداگرد چراغ جمع شده بودند نگاه می‌کرد. پشه‌ها وزوز می‌کردند و یک‌ریز به درون حجاب هجوم می‌بردند، سعی می‌کردند خودشان را به شعله برسانند. می‌خواستند خودکشی کنند، ابله‌ها.

«فالگیره گفت، گیتار که پیدا بشه آدمکش‌ها هم معلوم می‌شن. کسی که گیتارشو برده اونو کشته. آدمکش‌ها، آدمکش‌ها!»
لینوما سر تکان داد. دلش هوس یک نخ سیگار کرده بود، اما به نظرش رسید که روشن کردن سیگار در حضور این زنی غصه‌دار توہین به مقدسات است.

«پسرتون از خدمت نظام معاف بود؟»

دونیا آسونتا شمرده گفت: «آخه، تک‌فرزندی به بیوه‌زن بود. قانون

اینو می‌گه.»

لینوما دو باره گردنش را خاراند، «راست می‌گین. ازین بی‌عدالتی‌ها خیلی پیش می‌آد.» یقیناً زن دوباره می‌خواست زیر گریه بزند، «منظورم اینه که حق نداشتن بیرنش سر بازی، درست نمی‌گم؟ این عدالته؟ اگه نبرده بودنش سر بازی، زنده بود. در این حرفی نیست.»

دونیا آسونتا همان طور که چشم‌هایش را با لبه پیراهنش پاک می‌کرد سر تکان داد. در دوردست هنوز صدای گیتار می‌آمد و لینوما ناگهان پیش خود مجسم کرد که کسی که آن‌جا، در آن تاریکی، سرگرم نواختن است و احتمالاً کنار رودخانه ایستاده و چشم به ماه دوخته پالومینوست.

دونیا آسونتا همان طور که اشک می‌ریخت گفت: «اون‌ها که نبردنش، اصلاً کسی مجبورش نکرد بره. وارد نیروی هوایی شد چون خودش دلش می‌خواست. بدبختی رو خودش برای خودش خرید.»

لینوما آن‌جا ایستاده بود و زن را که نشسته بود آرام می‌نگریست. زن به اندازه‌ای کوتاه‌قد بود که پاهای برهنه‌اش به زحمت به کف اتاق می‌رسید.

«سوار اتوبوس تالارا شد و گفت، می‌خوام برم تو نیروی هوایی. طفلک بیچاره! با پای خودش به قتلگاہ می‌رفت. خودش این بلا رو سر خودش آورد. پالومینوی بیچاره من!»

«وقتی تو تالارا بودین چرا این‌ها رو به ستوان سیلوا نگفتین؟»

«آخه از من نرسید. من هر سؤالی رو که می‌پرسید جواب

می‌دادم.»

«راست می‌گین. می‌خوام ببینم پالومینو دشمن داشت؟

هیچ‌وقت کسی تهدیدش کرده بود؟ هیچ‌وقت شنیده‌ین بگه با کسی دعوایی چیزی داشته؟ کاری کرده بود که کسی بخواد اذیتش کنه؟ هیچ‌وقت به شما گفته بود که می‌خواد ترک خدمت کنه؟»
آسونتا با فروتنی تک‌تک سؤال‌ها را جواب می‌داد: «نه، هیچ‌کس، ابد!» اما واقعیت این بود که ستوان به فکرش نرسیده بود بپرسد

که جوان را احضار کرده‌اند یا خودش خودش را معرفی کرده. لیتوما یک‌ه خورد و گفت: «می‌خواهین بگین خودش دلش می‌خواست بره خدمت نظام؟» تصویری که از خوانندهٔ بولرو در ذهن داشت به کلی نادرست بود.

زن شیون سر داد. «این چیزی‌به‌که من سر در نمی‌آرم. چر این کارو کردی، پالومینو؟ تو و نیروی هوایی؟ تو؟ تو؟ توی تالارا؟ هواپیما سقوط می‌کنه؛ دلت می‌خواد منو زهره‌ترک بکنی؟ چر قبل از رفتن با من در میون نذاشتی؟ چون اگه در میون می‌ذاشتم، می‌گفتین، نه، مامان. آخه، چر، پالومینو؟ چون مجبورم برم تالارا. چون مسئلهٔ مرگ و زندگی در میونه، مامان.»

«چرا رفتن پسر تون به تالارا مسئلهٔ مرگ و زندگی بوده؟»

زن برای بار چهارم و پنجم صلیب کشید. «هیچ وقت ملتفت نشدم. به من نمی‌گفت و این رازو با خودش به گور برد. وای! چر این بلا رو سر من آوردی، پالومینو؟»

بز قهوه‌ای‌رنگی که خال‌های سفیدی داشت سرش را توی اتاق آورد و با چشمان درشت و ترحم‌انگیزش به زن خیره شد. سایه‌ای او را پس کشید.

«حتماً همون وقتی که اسم‌شو نوشته پشیمون شده، همون وقتی که فهمیده خدمت نظام تفریح و بازی نیست، بلکه تمرینات داره، تمیزکاری داره، برق انداختن داره. شاید برای همین بوده که از خدمت فرار کرده. چیزی که دستگیرم شده همینه. اما چیزی که نمی‌دونم اینه که چر سر به نیستش کردن. اون هم با این وضع ظالمانه...»

لیتوما همچنان بلندبلند دنبالهٔ افکارش را گرفت بی آنکه به دونیا

آسونتا توجهی نشان ندهد... پس خودش را معرفی کرده تا از پیورا برود، چون مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان بوده، حتماً یک نفر این‌جا توی شهر تهدیدش کرده و او فکر کرده توی تالارا، توی پایگاه نیروی هوایی، در امان است. اما نتوانسته زندگی سربازی را تحمل کند و به چاک زده. بعد یک نفر یا چند نفری که او از آن‌ها فرار می‌کرده پیدایش کرده‌اند و حسابش را رسیده‌اند. اما چرا با این وضع؟ آدم باید دیوانه باشد که آدمی ر که دهنش هنوز بوی شیر می‌دهد این‌طور شکستجه بدهد. خیلی از آدم‌ها می‌روند سربازی چون توی عشق شکست خورده‌اند؛ شاید دختری را می‌خوسته و جواب رد شنیده؛ شاید خاطرخواه کسی شده و طرف آزارش داده یا قالش گذاشته. به هر حال، برایش گران تمام شده و تصمیم گرفته به چاک بزند. به کجا؟ تالارا. چطور؟ با رفتن به خدمت نظام. هم باورکردنی است هم باورکردنی نیست. دوباره با عصبانیت گردنش را خاراند.

دونیا آسونتا ناگهان رویش را به او کرد و گفت. «برای چی با شده‌ین اومده‌ین خونهٔ من؟»

لیتوما احساس کرد الآن است که دروغش فاش شود. راستی چرا آمده؟ دلیل قانع‌کننده‌ای ندارد. فقط دخالت در زندگی دیگران او را به این‌جا کشانده.

آن وقت ما لکنت گفت: «می‌خواستم ببینم سر نخ می‌دهم یا نه.»

نفرت از چشم‌های دونیا آسونتا می‌بارید و لیتوما فکر کرد که زن خبر دارد که او دروغ می‌گوید.

زن با لحن غمگین زیر لب گفت: «متو سه ساعت تموم اون‌جا

وا داشتین هرچی می دونستم بگم. دیگه چی می خواین؟ می گم، دیگه چی می خواین؟ نکنه فکر کرده‌ین من خبر دارم کی اونو سر به نیست کرده؟»

«عصبانی نشین. من نیومدم ناراحت تون کنم، الآن زحمتو کم می کنم. ممنونم که باهام حرف زدین. اگه چیزی پیدا کردیم باتون تماس می گیریم.»

از جا بلند شد، خداحافظی کرد و بی آنکه با زن دست بدهد بیرون رفت، می ترسید زن دستش را در دست نگیرد. همین که پا بیرون گذاشت کلاهدش را توی سر چپاند و چند قدمی که در جاده پر خاک و خل، زیر تلتلؤ ستاره‌ها، پیش رفت آرام شد. صدای گیتار دوردست خاموش شده بود. تنها چیزهایی که می شنید سر و صدای بچه‌ها بود که دعوا داشتند یا بازی می کردند و نیز سر و صدای پدر و مادرها که جلو خانه‌هاشان گپ می زدند و پارس چند سگ. فکر کرد، چه مرگت شده؟ چرا خودخوری می کنی؟ من دیگه آن آدم الکی خوش مانگاچریا نیستم مگر این که بفهمم توی این دنیا آدم‌هایی به این پلیدی از کجا پیدا می شوند، به خصوص که همه می گویند پالومینو آزارش به مورچه من نمی رسیده.

به پل قدمی رسید، اما به جای آنکه از روی آن بگذرد و راهی شهر شود، پا به نوشگاه ریو گذاشت که روی پل کهسنال روو پیورا ساخته شده بود. گلویش خشک شده بود. نوشگاه ریو خلوت بود. هنوز نشسته بود که مویس، صاحب نوشگاه، بالای سرش آمد. گوش‌های مویس به اندازه‌ای بزرگ بود که همه گوش دراز صدایش می کردند.

به شوخی گفت: «لیتوما، هنوز عادت نکردم تو رو تو لباس

نظامی بینم.» و یک گیلان آب لوکوما به دستش داد. «تو این لباس قیافت تغییر کرده. آرام‌ناپذیرها کجان؟»

لیتوما نوشابه‌اش را جرعه‌جرعه نوشید و گفت: «رفتن به فیلم کابویی بیبین. من همین الآن باید راه بیفتم برم تالارا.»

«این قضیه پالومینو مولرو چه سر و صدایی به پا کرده! راستی راستی بیضه‌هاشو کشیده‌ن؟»

لیتوما ایرو در هم کشید: «نه، نکشیده‌ن، کش آورده‌ن.» اولین چیزی که همه می خواستند بدانند همین بود. الآن بود که شوخی مویس گل می کرد.

گوش‌های بسیار بزرگش را، که شبیه بال‌های حشره غول‌پیکری بود، تکان داد، «فرقی نمی‌کنه.» بینی و چانه‌اش نیز پیش آمده بود، حال یک هیولای تمام عیار را داشت. «می شناختیش؟»

«آره، خود تو هم می شناختیش، من یقین دارم. قیافه‌ش تو نظرت نیست؟ جوون‌های پولدار اجیرش می کردن تا برای معشوقه‌هاشون ترانه بخونه. تو مهمونی‌ها را می داشتن آواز بخونه، تو هر مراسمی، حتی تو باشگاه گور. قسم می خورم که صدایش عین صدای لئو مارینی بود. لیتوما، تو حتماً دیده‌یش؟»

«همه همینو می‌کن. خوسه، مونو و خوسه‌فینو می‌کن به شب که نو کافه لا چونگا ترانه می‌خوانده ما همه جمع بوده‌یم. اما من که اصلاً یادم نمی‌آد.»

چشم‌هایش را بست و شب‌های مشابهی را در نظر آورد که دور با دور میز چوبی کوچکی پر از بطری‌های آبجو نشسته‌اند، دود سیگار چشم‌هایش را می‌سوزاند، بوی گند مشروب بلند است،

حرف‌های مستانه شنیده می‌شود. نیم‌رخ‌ها همه تار است و آهنگ گیتار که والس یا تونندرو می‌نوازد به گوش می‌رسد. در چنین بلبشویی مگر می‌توانست صدای جوان، زمزمه‌مانند و نوازشگری را تشخیص دهد که تماایل به حرکات موزون را در آدم بیدار می‌کرد؟ نه، چیزی یادش نمی‌آمد. خوشه‌نیو و پسرعموهایش اشتباه می‌کردند. به جایی نمی‌رسید. توی عمرش صدای پالومینو را نشنیده بود.

«قاتل شو پیدا کردین؟»

«هنوز که نه. باهاش دوست بودی؟»

«گاهی می‌اومد یه چیزی می‌زد. رفیق که نبودیم اما گاهی با هم گپ می‌زدیم.»

«آدم با حالی بود؟ سر و زبون داشت؟ یا این‌که خونسرد و تودار بود؟»

«آروم و خجالتی بود. همیشه روی ابرها سیر می‌کرد، حال شاعرها رو داشت. خیلی بد شد بردنش سربازی. حتماً از اون مقررات خشک خیلی عذاب کشیده.»

«نه بابا، سربازی نبردنش، داوطلب شد. با پای خودش رفت. نه‌ش علت‌شو نمی‌دونه. منم نمی‌دونم.»

گوش‌دراز تکانی به گوش‌هایش داد: «آدم وقتی تو عشق شکست بخوره از این بلاها سر خودش می‌آره.»

«منم همین فکر می‌کنم، اما از این راه نمی‌شه فهمید کی اونو کشته و چرا کشته.»

چند نفر پا به نوشگاه ریو گذاشتند و موسیس پیش رفت به سفارش آن‌ها برسد. لیتوما وقتش رسیده بود به سراغ راننده

کامیون برود اما نا نداشت از جا بلند شود. جوان لاغراندام را می‌دید که گیتارش را کوک می‌کند؛ او را می‌دید که در کوچه‌های نیمه‌تاریکی پیورا، یعنی جای آدم‌های اسم و رسم دار، زیر میله‌های آهنی مهتابی دخترهایی که عشق آن‌ها را به خواب هم نمی‌دید ایستاده و با صدای زیبای خود آن‌ها را مسحور می‌کند؛ او را می‌دید که انعامی را که جوان‌های پولدار برای سرگرم کردن معشوقه‌های خود می‌پردازند در جیب می‌گذارد. گیتارش را با همین انعام‌ها خریده؟ چرا رفتن از پیورا برایش مسئله مرگ و زندگی بوده؟

موسیس گوش‌هایش را به شدت تکان داد و گفت: «یادم اومد.»

«چی یادت اومد؟»

«که حسابی جایی گلوش گیر کرده بود. در اومد یه چیزی به من گفت. گفت عاشق کسی شده که نمی‌باید می‌شد. اینو به من گفت.»

«طرف شوهر داشته؟»

«این‌شو دیگه خبر ندارم، لیتوما. خیلی حدس‌ها می‌شه زد. مثلاً می‌شه خاطرخواه یه راهبه شده باشه. حرفش همین بود که بهت گفتم. به‌ش گفتم، "حالا چرا قایقه ماتم‌زده‌ها رو به خودت گرفته‌ی؟" "چون عاشق شده‌م، موسیس. عاشق کسی که نباید می‌شدم." "برای همین پا شد رفت توی نیروی هوایی."

«به تو گفت طرف کیه که نباید عاشقت می‌شده؟ اسم‌شو آورد؟»

موسیس سر و گوش‌هایش را تکان‌تکان داد.

«فقط همینو گفتم. گفت که باید مخفیانه ببیندش. گفت براش

ترانه می‌خونه، اما نه زیر پنجره‌خونه‌ش، بلکه از راه دور.»

«می فهمم.» پیش خود پالومینو را مجسم کرد که از پیورا گریخته چون شوهر طرف تهدیدش کرده که سرش را زیر آب می کند. «اگه اون زنو پیدا می کردیم، اگه می فهمیدیم چرا گفته نباید عاشقش می شده، یه سر نخ به دست مون می افتاد.» شاید برای همین بوده که شکنجهش داده اند.

«اگه این جریان کمکی به کارت می کنه بهت بگم که طرف خونهش نزدیک پایگاه بوده.»

«نزدیک پایگاه؟»

«یه شب این جا با هم گپ می زدیم. پالومینو مولرو درست همین جا نشسته بود که تو نشسته‌ی. شنید که یکی از رفقای من داره می ره چیکلا یو. این بود که خواهش کرد اونو هم سوارش کنه با خودش ببره پایگاه.» این وقت شب می خوامی بری اون جا چه کار کنی؟ " " مویسس، می خوام براش ترانه بخونم. " پس حتماً طرف خونهش اون جاست.»

«اما اون جا که کسی زندگی نمی کنه. مویسس، اون جا چیزی که هست درخت خرنوب و شنه.»

گوش دراز گوش هایش را تکان داد: «لیتوما، یه کم فکر کن. دنبال این سر نخو بگیر.»

لیتوما سرش را خاراند، «درست می گی، افراد نیروی هوایی و زن و بچه هاشون اون دور و اطراف زندگی می کنن.»

۳

ستوان سیلوا گفت: «بسیار خوب، جایی که افراد نیروی هوایی و زن و بچه هاشون زندگی می کنن. سر نخ خوبی یه. حالا دیگه اون یی پدر و مادر نمی که ما داریم وقت شو تلف می کنیم.»

اما لیتوما به صرافت افتاد که ستوان هر چند گوشش با اوست و از دیدارشان با فرمانده پایگاه نیروی هوایی صحبت می کند اما ششدا انگ حواسش جمع دونیا آدریاتاست که داشت رستوران را جارو می کرد. گهگاه لبه دامنش تا بالای زانو پس می رفت. چشمان ریز افسر کوچک ترین حرکت زن را از نظر دور نمی داشت.

دونیا آدریاتا چه چیزی داشت که او را گرفته بود؟ لیتوما این را در نمی یافت. ستوان پوست سفیدی داشت، جوان و خوش چهره بود و سبیل بور کم پشٹی گذاشته بود. هر زنی را توی تالارا می خواست می توانست به چنگ بیاورد، اما چشمش تنها دنبال آدریاتا بود.

پیش لیتوما اقرار کرده بود، «این خیسکی منو پاک اسیر خودش کرده.» کی فکرش را می‌کرد؟ دونیا آدریانا با آن سن و سال حکم مادرش را داشت، لابه‌لای گیسوان آشفته‌اش تارهای سفید مو دیده می‌شد. از این‌ها گذشته، همه جایش برف کرده بود. آدریانا زن ماتپاس بود که شب‌ها دنبال ماهیگیری بود و روزها می‌خوابید. زن و شوهر پشت رستوان می‌خوابیدند و چند بچهٔ بزرگ داشتند که همه از پیش‌شان رفته بودند. دو تا از پسرهای‌شان در شرکت نفت بین‌المللی کار می‌کردند.

«ستوان، اگه همین‌طور به دونیا آدریانا زل بزنین، چشم و چارتون دیگه جایی رو نمی‌بینه، دست‌کم عینک‌تونو بزنین.»
ستوان بی‌آنکه چشم از جاروی آدریانا بردارد، درگوشی گفت.
«راستش، هر روز آب و رنکش بهتر می‌شه.»

یک فنجان بزرگ شیر بز و چند ساندویچ پتیر پتیر پتیر چرب جلو روی‌شان بود. چشم به راه دون خرونیومو و تاکسی‌اش بودند تا بیاید و آن‌ها را به پایگاه ببرد. سرهنگ میندرو قرار بود ساعت هشت و نیم آن‌ها را ببیند. آن‌ها تنها مشتریان غذاخوری دونیا آدریانا بودند. غذاخوری کلبه‌ای بود که از تیرهای خیزران، حصیر و ورقه‌های فلزی موج‌دار ساخته شده بود. در گوشه‌ای یک اجاق دستی قرار داشت که دونیا آدریانا رویش برای مشتری‌ها پخت و پز می‌کرد. در پشت دیوار انتهای کلبه اتاق کوچکی بود که ماتپاس بعد از برگشتن ز اقیانوس در آن می‌خوابید.

لبخندی شیرین بر لب‌های لیتوما نشست، «دونیا آدریانا، وقتی داشتن جارو می‌کردین دلم می‌خواست می‌شنیدین ستوان چه تعریف‌هایی ازتون می‌کرد.» صاحب رستوران جارویش را

تهدید آمیز بلند کرد. آهسته‌آهسته به طرفش پیش آمد. «می‌گه شما با این‌که جا افتاده‌ین و چند کیلو اضافه وزن دارین توی تمام تالارا لنگه ندارین.»

ستوان سیلوا قیافه دون ژوان به خود گرفت، «من این حرف‌هایی که می‌زنی جدی‌یه. چون راسته. دونیا آدریانا هم خودش می‌دونه.»
«جناب ستوان به جای این‌که سر به سر زنی بذاره که بچه‌های بزرگ داره، بهتره بره به کار خودش برسه. بره وظیفه‌شو انجام بده و آدمکش‌ها رو دستگیر کنه.»

ستوان وقیحانه لب‌هایش را تر کرد، «اون وقت اگه پیدااشون کردم چی دست‌مو می‌گیره؟ حاضریم دست و پاشونو ببندم و بنداژمون جلوی پات.»

لیتوما که از شوخی‌های ستوان لذت می‌برد با خود گفت.
«جوری حرف می‌زنه که انگار...» اما به یاد جوان حلق‌آویز شده افتاد و شوخی‌ها در نظرش رنگ باخت. «اگه سرهنگ میندروی الاغ همکاری کنه کارها آسون‌تر می‌شه. هر چه باشه اون اطلاعات داره، پایگانی داره، قدرت بازجویی افراد پایگاهو داره. و اگه دلش بخواد به ما کمک کنه، سر نخ‌های زیادی به دست‌مون می‌افته و اونوقت اون بی پدر و مادرها رو به دام می‌اندازیم. اما سرهنگ میندرو خیلی خودشو می‌گیره. راستی، چرا به ما محل سگ نمی‌ذارن؟ چون افراد نیروی هوایی همه خیال می‌کنن از دماغ فیل افتادن. خیال می‌کنن پلیس‌های شهر دورگن و داخل آدم نیستن...»

دونیا آدریانا جیغ کشید و خودش را آزاد کرد. یک پاکت سیگار اینکا به دست ستوان سیلوا داده بود و او دستش را گرفته بود. «ولم

هرم سوزان آفتاب رستوران را به صورت کوره در آورده بود و در آن، ذرات گرد و خاک چرخ می خوردند و وزوز مگس ها بلند بود. توی خیابان تک و توک آدم رفت و آمد می کرد. لیئوما صدای آرام برخورد امواج و زمزمه برگشت آب را بر ساحل شنی می شنید. دوتیا آدریانا گفت: «ماتیس می گه اون جوون صدای محشری داشت، می گه به پا هنرمند بود.»

ستوان گفت: «دون ماتیس پالومینو مولرو رو می شناخت؟»

«یکی دو بار که داشته تورشو تعمیر می کرده صداشو شنیده.»
ماتیس و دو همکارش تورها و طعمه های شان را توی قایق شان، شیر تالارا، جا می دادند که صدای گیتار حواس شان را پرت می کند. مهتاب طوری همه جا را روشن کرده بود که نیازی به چراغ قوه نبود و آن ها سایه هایی را توی ساحل می بینند و خوب که نگاه می کنند پنج شش نفر سرباز نیروی هوایی را می بینند که لایه لای قایق ها سیگار می کشند. وقتی جوان زیر آواز می زند، ماتیس و پسرانش تورهای شان را رها می کنند و جلو می روند گوش بدهند. جوان صدای گرمی داشته و از طنین خوش آن اشک در چشمان شان حلقه زده و پشت شان لرزیده. پالومینو یک جان در دو قالب را خوانده. وقتی آوازش تمام شده همه کف زده اند. ماتیس اجازه گرفته با او دست بدهد. به او تبریک گفته: «شما متو به یاد گذشته ها انداختین. متو منتقل کردین.» در همین جا بوده که فهمیده اسمش پالومینو مولروست و جزو یکی از سربازانی است که تازه به پیورا آمده اند. ماتیس شنیده که یکی از سربازان نیروی هوایی گفته: «پالومینو، به روز صداتو از رادیو پخش می کنن.» از آن شب به بعد، شوهر دوتیا آدریانا چندین بار دیگر وقتی می خواسته

کن! خیال می کنی کی هستی؟ ولم کن و گرنه ماتیسو بیدار می کنم. من کلفتت نیستم که دست مو می گیری، بچه خوشگل. با به زن خونواده دار کاری نداشته باش.»

ستوان زن را رها کرد تا سیگاراش را روشن کند و دوتیا آدریانا آرام شد. همیشه همین طور بود: از سر به سر گذاشتن ها و رفتار وقیحانه اش عصبانی می شد اما در دل بدش نمی آمد. لیئوما فکر کرد: «تو وجود همه شون به رگ نانجیبی هست.» و دلش گرفت.

دوتیا آدریانا گفت: «تو شهر، مردم همه حرف بشون همینه. این جا به دنیا اومدم، تو عمرم ندیده ام کسی رو این جور کشته باشن. تو این دور و اطراف مردم همدیگه رو لت و پار می کنن، اون هم رو در رو و مردونه. اما این که بیان شکنجه بدن و به صلابه بکشن، کسی ندیده. اون وقت شما دست رو دست گذاشته این خجالت هم نمی کشین.»

ستوان سیلوا گفت: «ما دست رو دست نداشته ایم، جونم. چیزی که هست سرهنگ میندرو کمک مون نمی کنه. به من اجازه نمی ده از رفقای پالومینو مولرو بازجویی کنم. حتماً به چیزهایی می دونه. به این ترتیب ما به جایی نمی رسیم، تقصیر هم با اونه. اما دیر یا زود حقیقت روشن می شه.»

«دل آدم برا مادر بیچاره اش کباب می شه، سرهنگ میندرو خیال می کنه همه کاره این دور و اطرافه؟ دلم می خواد وقتی با دخترش راه می افته می آد شهر، تماشااش کنین. عارش می آد جواب سلام کسی رو بده، عارش می آد به کسی نگاه کنه. حرف و نقل دخترش که دیگه نگفتنی یه. چه افاده ای!»

هنوز ساعت هشت نشده بود اما گرمای آفتاب پیداد می کرد.

با شیر تالارا راهی دریا شود، پالومینو را در همان ساحل و دور و اطراف قایق‌ها دیده، آن وقت دست از کار کشیده و به صدای او گوش داده است.

«اگه ماتیاس این کارها رو کرده پس صدای اون جوون حتماً محشر بوده، آخه ماتیاس بفهمی نفهمی آدم سردی به.»
 «دونیا آدریانا، منظورت اینه که دیگه کاری ازش بر نمی‌آد؟ من خوشحال می‌شم که گرمت کنم.»

دونیا آدریانا خندید: «من کسی رو لازم ندارم گرم کنه.»

درست در این وقت دون خیرنیمو سر و کله‌اش پیدا شد. نتوانسته بود با وانتش تا جلو رستوران بیاید چون کوچه‌شن‌ریزی شده بود و چرخ‌هایش گیر می‌کرد. این بود که فوردش را توی جاده اصلی، صدمتری دورتر، گذاشته بود. ستوان سیلوا و لیتوما صورت حساب صبحانه‌شان را امضا کردند و بیرون رفتند. بیرون آفتاب بیرحمانه بر سر و روی آن‌ها می‌تابید. با این‌که ساعت هشت و ربع بود اما انگار ظهر بود. زیر آفتاب کورکننده گویی مردم و اشیاء هر لحظه ممکن بود آب شوند.

قدم‌زنان که به طرف وانت پیش می‌رفتند، دون خیرنیمو گفت: «تالارا رو شایعه ور داشته.» پای‌شان توی شن‌ها فرو می‌رفت، «ستوان، آدمکش‌ها رو پیدا کنین و گرنه مردم به صلابه‌تون می‌کشن.»

ستوان سیلوا شانه بالا انداخت: «بذار به صلابه‌م بکشن، من که اونو نکشتم.»

«آخه، مردم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنن، حرف‌هایی که گوش هاتون از شنیدن‌شون سرخ می‌شه.»

«گوش‌های من یکی سرخ نمی‌شه. حالا چی می‌گن؟»
 «می‌گن شما نمی‌ذارین قضیه آفتابی‌بشه چون تو این کار کله‌گنده‌ها دست دارن.» موتور را با هندل روشن کرد، چشمکی به ستوان زد و گفت: «تو این کار کله‌گنده‌ها دست دارن، درست می‌گم، ستوان؟»

«اگه هم آدم‌های کله‌گنده تو این کار دست داشته باشن من خیر ندارم، ما می‌گیریم‌شون هر اتفاقی هم افتاد بیفته. ستوان سیلوا اون بابا رو گیرش می‌آره، دون خیرنیمو، کله‌گنده یا کله‌کوچیک. راه بیفت بریم، دلم نمی‌خواد سر وعده‌م با سرهنگ دیر برسم.»

ستوان مردی درستکار بود و از این رو مورد احترام و تحسین لیتوما بود. پرحرف بود اما دهان گرمی داشت و تنها وقتی پای صاحب خیک‌کی رستوران پیش می‌آمد به سرش می‌زد. لیتوما از ابتدا زیر دست ستوان سیلوا کار کرده بود و همیشه دیده بود که کارش را منصفانه انجام می‌دهد و جانب‌دسی را هم نمی‌گیرد.

دون خیرنیمو گفت: «تا حالا به کجا رسیده‌ین؟» و بی نتیجه بوق زد؛ بچه‌ها، سگ‌ها، خوک‌ها، الاغ‌ها و بزهایی که جلو تاکسی سرگردان بودند از سر راه کنار نرفتند.

«به هیچ جا.»

راننده به شوخی گفت: «بگین قابل تعریف کردن نیست.»
 لیتوما شنید رئیسش حرفی را که آن روز صبح به زبان آورده بود تکرار کرد: «امروز به سر نخ می‌پیدا می‌کنیم. من بوشو تو هوا حس می‌کنم.»

حالا در حاشیه شهر بودند. دکلهای نفت در متن منظره سنگلاخ و عریانی‌دون سویی جاده چشم‌نواز بود. در دوردست،

پشت بام ساختمان‌های نیروی هوایی زیر آفتاب می‌درخشید. لیتوما در برابر گفته ستوان عکس‌العمل نشان داد، گفت: «خدا کنه چیزی پیدا کنیم، هرچی می‌خواد باشه. آیا خبر پیدا می‌کنه که کی جوان را کشته و چرا کشته؟ او دنبال اجرای عدالت و انتقام نبود، فقط می‌خواست چهره آن‌ها را ببیند و دلیل‌شان را برای کشتن بالومینو بشنود.

در پاسگاه، افسر نگهبان سراپای‌شان را برانداز کرد، گویی برای اولین بار بود که چشمش به آن‌ها می‌افتاد. لیتوما و ستوان سیلوا را زیر آفتاب سوزان چشم به راه گذاشت، بی‌آنکه به آن‌ها بگوید توی سایه دفترش بنشینند. همان‌طور که انتظار می‌کشیدند، لیتوما نگاهی به دور و اطراف انداخت:

«بابا اینو می‌گن زندگی!» در طرف راست، خانه‌های افسران قرار داشت، همه یک‌شکل، بنا شده بر ستون‌های بتونی، آبی و سفید، با باغچه‌های مرتب شمعدانی و بنجره‌های توری‌دار. زن‌ها و بچه‌ها را می‌دید و دختراها را که سرگرم آب دادن به گل‌ها بودند؛ صدای غش‌غش خنده به گوش می‌رسید. «راستی راستی خلبان‌ها هم مثل خارجی‌های شرکت نفت بین‌المللی زندگی می‌کنن! دیدن این همه چیز پاک و تمیز حسادت آدمو تحریک می‌کنه. حتی استخر هم دارن، اون هم پشت خونه‌ها. لیتوما با چشم‌هایش ندیده بود اما می‌توانست مجسم کند. زن‌ها و بچه‌ها با لباس شنا توی استخرها هستند، حمام آفتاب گرفته‌اند یا به هم آب می‌پاشند.

دفاتر و آشپانه‌هاویماها در طرف چپ بود و درتور، در پایین دست، نوار جاده فرودگاه دیده می‌شد. لیتوما چند هواپیما را

می‌دید که به شکل مثلث کنار هم قرار داشتند. «راستی که شاهانه زندگی می‌کنن! چیزی از گرینگوهای شرکت نفت کم ندارن. این بی‌پدر و مادرهای خوشبخت پشت آن پرچین‌ها و توری‌ها مثل ستاره‌های سینما زندگی می‌کنن. گرینگوها و افراد نیروی هوایی، دور از چشم آدم‌های گداگشنه تالارا، که توی شهر دارن کباب می‌شن یا کنار اقیانوس کیف و آلوده به نفت پلاس‌آن، با هم خوش و بش می‌کنن.» در بالادست تالارا، دماغه صخره‌ای را می‌دید که دور تا دورش را حصار کشیده بودند و گشتی‌های مسلح شبانه‌روز دورش پاس می‌دادند. خانه‌ها، که مهندس‌ها، تکنیسین‌ها و کارمندان شرکت نفت بین‌المللی توی‌شان زندگی می‌کردند، زیر آفتاب برق می‌زد. این‌ها نیز استخر داشتند، مجهز و با تخته پرش. توی شهر می‌گفتند که زن‌های خارجی نیمه عربان توی استخر شنا می‌کنند.

سرهنگ میندرو پس از مدتی طولانی که آن‌ها را منتظر نگه داشت سرانجام به دفترش راه‌شان داد. همچنان‌که به طرف دفتر فرمانده می‌رفتند، لیتوما نگاهی به افسرها و خلبان‌ها انداخت و گفت: «بعضی از این بی‌پدر و مادرها می‌دونن چه اتفاقی افتاده.» ستوان سیلوا و لیتوما در آستانه در ادای احترام کردند و سپس تا وسط اتاق پیش رفتند. روی میز یک پرچم کوچک پرو، یک تقویم، یک دفتر قرار ملاقات، تعدادی برگ رسمی، چند مداد، عکس‌هایی از سرهنگ میندرو و دخترش و در کنار آن عکس تکی دیگری از دختر سرهنگ دیده می‌شد. تمیزی دفتر شخصیت مقتدر سرهنگ را نشان می‌داد. هر چیزی در جای خود بود؛ جعبه‌های کشودار بایگانی، فرمان‌های آویخته از دیوار و نقشه

بسیار بزرگ پرو که سراسر دیوار پشت فرمانده پایگاه نیروی هوایی تالارا را می پوشاند. سرهنگ میندرو مردی کوتاه قد، چاق و چارشانه بود با چین های عمیق بر چهره و سیبلی لفل فل نمکی و مرتب بر پشت لب. او خود انعکاسی از دفتر بود. با چشم های خاکستری و خونسرد، که کم ترین نشانی از خوشامدگویی در آن ها دیده نمی شد، دو مرد را برانداز کرد.

با لحن دوستانه ای که با چهره سرد و خشک او در تضاد بود، گفت: «چه کاری دارید؟»

ستوان گفت: «قربان، باز اومده ایم در باره قتل پالومینو مولرو تحقیق کنیم. جناب سرهنگ، ما به کمک شما نیاز داریم تا...»

سرهنگ حرفش را قطع کرد و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت: «مگه من قبلاً کمک نکردهم؟ مگه شما دو نفر سه روز پیش توی همین دفتر نبودین؟ اگه یادداشتی رو که به تون دادم گم کرده بین من این جا به نسخه شو دارم.»

پوشه ای را که جلو رویش بود گشود، برگ کاغذی را از آن بیرون کشید و با لحن بی حالت خواند:

مولرو سانچز، پالومینو. متولد پیورا، سیزدهم فوریه ۱۹۳۶. فرزند قانونی دونیا آسونتا سانچز و دون توفیلیو مولرو، متوفی. تحصیلات: گذراندن دبستان، سه سال اول دبیرستان سان میگل ناسیونال. ورود به خدمت سال ۱۹۵۳. شروع مأموریت در پایگاه نیروی هوایی تالارا، ۱۵ ژانویه ۱۹۵۴. گروهان سوم، تحت فرماندهی ستوان آدلفو کاپریاتا. گذراندن تمرینات مقدماتی همراهِ با سایر

سربازان. صدور برگ مرخصی از شب ۲۳ تا ۲۴ مارس. عدم مراجعت به پایگاه پس از یک مرخصی بیست و چهار ساعته. اعلام فرار از خدمت نظام و گزارش به دزبان.

سرهنگ گلویش را صاف کرد و به ستوان سیلوا نگرست، «به نسخه دیگه هم می خوانین؟»

لیتوما با خود فکر کرد: «چرا دلت نمی خواد سر به تن ما باشه؟ و اصلاً تو چرا انقدر پدرو سوخته ای، عوضی؟»

ستوان سیلوا لبخند زد: «خیر، لازم نداریم، جناب سرهنگ. ما اون یادداشتو گم نکرده ایم.»

«خب، پس دیگه چی می خوانین؟ چه جور کمکی از من انتظار دارین؟ ما هرچی درباره پالومینو مولرو می دونیم توی اون یادداشت هست. من شخصاً تحقیقاتو انجام دادم و با افسرها، درجه دارها و خلبانان گروهانش مشورت کردم. هیچ کس اونو ندیده و هیچ کس نمی دونه کی اونو کشته و چرا کشته. من گزارش مفصلی برای مافوق هام فرستادم و اون ها هم قانع شدن. ظاهراً این شماین که قانع نشده بین. خب، این دیگه مشکل شماست.

پرسنل این پایگاه هیچ دخالتی در این ماجرا ندارن و چیز دیگه ای هم ندارن در اختیار کسی بذارن. مولرو آدم آرومی بوده که با هیچ کس صمیمی نبوده و با هیچ کس درد دل نمی کرده. ظاهراً توی پایگاه دوست و آشنایی نداشته و از همین نظر دشمنی هم نداشته. مطابق گزارش هایی که از کارهاش داریم همین قدر می تونم بگم که آدم متوسطی بوده. شاید به همین دلیل از خدمت فرار کرده. در خارج از این جا تحقیق کنین ببینین توی شهرکی اونو می شناخته، از

موقع فرار از خدمت تا موقع کشته شدن کی‌ها باش بودند. شما، ستوان، دارین وقت‌تونو این‌جا تلف می‌کنین و من قصد ندارم وقت خودمو تلف کنم.»

لیتوما در این فکر فرو رفت که آیا لحن تحکم‌آمیز و راسخ سرهنگ مافوقش را می‌ترساند و جا می‌زند یا نه. اما ستوان سیلوا محکم ایستاد.

ستوان همان‌طور که خبردار ایستاده بود با لحنی آرام و شمرده گفت: «جناب سرهنگ، ما نیومده‌یم این‌جا وقت شما رو تلف کنیم. ما دلیل داریم.»

چشم‌های ریز و خاکستری سرهنگ یک بار مژه زدند و لب‌خندی جزئی و تهدیدآمیز بر چهره‌اش نقش بست. «پس بفرمایین بگین.»

«جناب سرهنگ، لیتوما این‌جا توی پیورا تحقیقاتی انجام داده.» لیتوما احساس کرد که چهره فرمانده پایگاه گلگون شد. ناراحتی فزاینده‌ای احساس کرد و به این نتیجه رسید که نمی‌تواند گزارش قانع‌کننده‌ای به کسی بدهد که تا این حد نسبت به آن‌ها دشمنی می‌ورزد. آن‌وقت با لحنی کمابیش گرفته شروع به صحبت کرد. در پیورا پی برده که پالومینو مولرو از خدمت نظام معاف بوده اما به مادرش گفته به این دلیل نامنویسی کرده که مسئله مرگ و زندگی او در میان است و باید از شهر برود. لیتوما در این‌جا درنگ کرد. آیا سرهنگ گوش می‌دهد؟ سرهنگ به عکسی از دخترش، در دل منظره‌ای از شن و درختان خرنوب، خیره شده بود. در چهره‌اش ترکیبی از علاقه و نفرت خوانده می‌شد.

سرهنگ سرانجام رو به او کرد: «این موضوع مرگ و زندگی

چی هست؟»

ستوان به عنوان اعتراض گفت: «فکر کردیم وقتی خودشو این‌جا معرفی کرده علت‌شو توضیح داده. ممکنه گفته باشه که چرا مجبوره به این سرعت از پیورا بره.»

آیا ستوان خودش را به نفهمی زده بود یا او هم مثل لیتوما از رفتار مؤبدانه سرهنگ دست و پایش را گم کرده بود؟

فرمانده پایگاه سرابای ستوان را برانداز کرد، گویی در این‌که افسر است دچار تردید بود. احتمالاً می‌بایست از چنین نگاهی چهره‌اش قرمز می‌شد اما عکس‌العملی نشان نداد، بلکه خونسرد منتظر ماند تا سرهنگ چیزی بگوید.

سرهنگ که گویی جلو دو بچه یا دو آدم‌کودن قرار داشته باشد، گفت: «فکر نمی‌کنین اگه چنین چیزی می‌دونستیم توی اون یادداشت گنجونده بودیم؟ فکر نمی‌کنین که اگه ما این‌جا توی پایگاه خبر داشتیم که کسی پالومینو مولرو رو تهدید کرده یا قصد آزار اونو داشته فوری پلیس یا دادگاو آگاه می‌کردیم؟»

در این‌جا سرهنگ ناچار شد حرفش را قطع کند چون هواپیمایی در نزدیکی آن‌ها موتورهایش را به حرکت در آورد. صدا سرانجام به اندازه‌ای اوج گرفت که لیتوما فکر کرد الان است که گوش‌هایش کر شود. اما جرئت نکرد دَر گوش‌هایش را بگیرد. همین‌که صدا قطع شد ستوان گفت: «جناب سرهنگ، لیتوما به چیز دیگه هم پیدا کرده.» میدان را خالی نکرده بود گویی که سؤال‌های سرهنگ را نشنیده است.

میندرو رویش را به لیتوما کرد: «تو پیدا کردی؟ چی هست؟» لیتوما گسلیش را صاف کرد تا جواب بدهد؛ اما لحن

تسخیرآمیز سرهنگ او را وادار به سکوت کرد. آن وقت موضوع را بروز داد: «پالومینو مولرو عاشق کسی شده بود و... ظاهرأ...»
سرهنگ پرسید: «چرا به تنه پنه افتادی؟ حالت خوب نیست؟»
«ظاهرأ عشق معقولی نبوده. شاید به همین دلیل بوده که از پیورا فرار کرده. یعنی...»

چهره سرهنگ چنان حالت عیوسی به خود گرفته بود که لیتوما خودش را باخت و زیانش بند آمد. تا وقتی پا به دفتر فرمانده نگذاشته بود، نتایجی که شب پیش گرفته بود او را قانع کرده بود و ستوان اظهار نظر کرده بود و گفته بود که مولای درزشان نمی رود. اما حالا که با چنین ناباوری و طعنه‌ای رویه رو شده بود دچار تردید شده بود و حتی از ابراز آن‌ها شرمند بود.

ستوان سیلوا به نجاش آمد: «ببین، جناب سرهنگ، احتمال داره شوهر حسودی مچ پالومینو مولرو رو گرفته و تهدیدش کرده که سرشو زیر آب می‌کنه و احتمالاً اون هم اومده توی ارتش اسم‌نویسی کرده.»

سرهنگ غرق در فکر و بی‌آنکه حرفی بزند به آن‌ها نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت که این بار چگونه به آن‌ها بد و بیراه بگوید.

«این شوهر حسود کیه؟»

ستوان سیلوا جواب داد: «این چیزی‌یه که ما می‌خوایم بدونیم و اگه بدونیم خیلی چیزهای دیگه هم روشن می‌شه.»
سرهنگ میندرو به سبک تسخیرآمیز معلم دوران تحصیلاتش گفت: «توی این پایگاه صدها خلبان و درجه‌دار داریم، خیال می‌کنین من باید از تک‌تک مسائل اون‌ها خبر داشته باشم؟»

ستوان از روی عذرخواهی گفت: «مسلمأ نه، جناب سرهنگ، اما ما فکر کردیم به نفر ممکنه تو پایگاه چیزهایی بدونه. به نفر که باهاش غذا می‌خورده، یکی از مری‌هاش، به کسی که...»
سرهنگ حرفش را قطع کرد و گفت «کسی از زندگی خصوصی پالومینو مولرو چیزی نمی‌دونه. من خودم تحقیق کرده‌م. اون آدم توداری بوده که مشکلات شو به کسی نمی‌گفته. این موضوع که توی یادداشت اومده انگار؟»

لیتوما فکر کرد که سرهنگ پالومینو مولرو را آدم حساب نمی‌کند. حرف‌هایش هم دفعه قبل و هم حالا ثابت می‌کنده که قتل پالومینو به تخمش هم نیست. طوری از سرباز تازه‌وارد صحبت می‌کند که انگار آشغال‌کله است، اگر هم زنده بود دلش نمی‌خواست سر به تنش باشد. آیا علتش این نیست که مولرو سه چهار روز قبل از کشته شدن از خدمت فرار کرده؟ این بابا غیر از این‌که آدم رذلی است، سختگیر و مقرراتی است. شاید پالومینوی مادرمرده از همین سختگیری‌ها، از همین که احساس می‌کرده زندانی است، از خدمت فرار کرده و سرهنگ هم او را جنایتکار به حساب آورده چون معتقد است که فراری از خدمت را باید با گلوله خدمتش رسید.

«جناب سرهنگ، موضوع اینه که ما مشکوک شده‌یم که نکنه پالومینو مولرو با ی نفر توی این پایگاه سر و سری داشته.»
گونه‌های پریده و اصلاح شده سرهنگ را می‌دید که رفته‌رفته قرمز می‌شود. بی‌درنگ اخم کرد و چهره‌اش عبوس شد. اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد چون ناگهان در باز شد و لیتوما دختر را که در عکس‌های سرهنگ مشاهده کرده بود، در قاب در دید.

نور فلورسنت را هرو و پشنت را روشن کرده بود. لاغر اندام بود، لاغرتر از عکس هایش، با گیسوان مجعد و کوتاه و دماغی سربالا، کوچک و ناخوشایند.

دختر بی آنکه وارد دفتر شود و بی آنکه اعتنایی به ستوان و لیتوما بکند گفت: «من دارم می‌رم. راننده منو می‌بره یا با دوچرخه خودم برم؟»

لحنش آمیخته با تنفیری سرکوفته بود که در صحبت‌های پدرش نیز خوانده می‌شد. لیتوما با خود گفت: «از جنس باباشه.» فرمانده ناگهان مهربان شد: «کجا داری می‌ری، عزیزم؟» سرش داد نمی‌کشد که مزاحم ما شده، سلام نکرده و حتی حرف‌هایش مثل بچه آدم نبوده. هرکس سرهنگ را در این حالت نگاه کند می‌گوید چه آدم نازنینی؟

«امروز صبح که بهت گفتم. می‌رم استخر گرینگوها. این یکی استخر تا دوشنبه غلغله‌ست. یادت رفت؟ بالاخره راننده منو می‌بره یا خودم با دوچرخه خودم برم؟» «راننده تو رو می‌بره، آلیسیا، عزیزم. اما همین الان برش گردون، کارش دارم. به‌ش بگو چه ساعتی بیاد دنبالت.» دختر بی آنکه خداحافظی کند، در را به هم زد و ناپدید شد. لیتوما فکر کرد: «دخترت انتقام ما رو گرفت.»

ستوان گفت: «یعنی...» اما سرهنگ حرفش را قطع کرد: «حرفت کاملاً احمقانه‌ست.»

«چی فرمودین، جناب سرهنگ؟»

«چه مدرکی دارین؟ شاهدتون کیه؟» آن وقت رویش را به لیتوما کرد، به‌دقت او را برانداز کرد، گویی به حشره زیر میکروسکپ

نگاه می‌کرد: «این حرف ابلهانه از کجا به ذهنت رسیده که اون بابا با یکی از افراد پایگاه نیروی هوایی پیورا سر و سری داشته؟» لیتوما مانند کسی که بند دلش پاره شده باشد با لکنت گفت: «مدرکی ندارم. پرس و جو کردم فهمیدم این جاها ترانه عاشقانه می‌خونده.»

سرهنگ باز مثل کسی که با آدم‌های عقب افتاده‌ای رویه‌روست گفت: «تو پایگاه نیروی هوایی پیورا؟ می‌دونی کی‌ها این جا زندگی می‌کنن؟ خنواده‌های افسرها، نه خانواده درجه‌دارها یا خلبان‌ها. فقط مادرها، زنها، خواهرها و دخترهای افسرها. می‌خوای بگی با یکی از بستگان افسرها سر و سری داشته؟»

از آن نژادپرست‌های حرامزاده‌ست. همین است که می‌گویم. از آن نژادپرست‌های حرامزاده‌ست.

لیتوما صدای ستوان را شنید: «ممکنه با یکی از خدمتکارها بوده، جناب سرهنگ» همان طور که در حضور سرهنگ احساس می‌کرد راه پس و پیش ندارد، در دل از ستوان تشکر کرد. «آشپزی، خدمتکاری، کسی. ما قصدی نداریم. فقط می‌خوایم این جنایت روشن بشه، جناب سرهنگ. این وظیفه ماست. مرگ این جوون مردم تالارا رو منقلب کرده. می‌گن پلیس دست رو دست گذاشته چون پای آدم‌های کله‌گنده در میونه. ما در بی خبری به سر می‌بریم، بنابراین به هر چیزی که سرنخی به دست ما بده چنگ می‌زنیم. اینه که خواهش می‌کنیم هیچ‌کدام از کارهای ما رو به دل نگیرین، جناب سرهنگ.»

فرمانده پایگاه سر تکان داد و لیتوما می‌دید که سرهنگ تلاش می‌کند از کوره در نرود.

«ممکنه شما خبر نداشته باشین که من تا سه ماه پیش فرمانده کل پایگاه نیروی هوایی پیورا بودم. من دو سالی در این سیستم خدمت کردم. هر اطلاعاتی بگین در باره این پایگاه می‌دونم، چون محل سکونت من بوده. هیچ‌کس حق نداره در حضور من بگه که یه خلبان معمولی با زن یکی از افسران من سر و سری داره مگه این‌که بتونه ثابت کنه.»

لینوما به خود جرئت داد حرفش را بزند: «من نگفتم طرف زن یه افسر بوده. همون طور که ستوان گفتن، احتمال داره یه خدمتکار بوده. توی پایگاه خدمتکار هم زندگی می‌کنه. جناب سرهنگ، مولرو آدمی بوده که ترانه‌های عاشقانه می‌خوند، این چیزی‌یه که ما خبرشو داریم.»

عرق‌های پیشانی سرهنگ می‌درخشید، عرق‌هایی که از وقتی دخترش ناگهان در دفتر را گشوده بود رفته‌رفته بر چهره‌اش نشسته بود، «بسیار خوب، این خدمتکارو پیدا کنین، ازش پرس و جو کنین، از شوهرش پرس و جو کنین ببینین موضوع تهدیدهای مولرو چی بوده و اگه اعتراف کرد، بیارینش این‌جا پیش من. دیگه این‌جا برنمی‌گردین مگه این‌که چیز مشخصی از من بخواین.»

و به نشانه این‌که گفت و گو تمام شده ناگهان از جا بلند شد. اما لینوما به صرافت افتاد که ستوان سیلوا نه سلام داد و نه اجازه رفتن خواست.

«جناب سرهنگ، ما چیز مشخصی از شما می‌خوایم. ما می‌خوایم از کسانی که با پالومینو مولرو غذا می‌خوردن سؤال‌هایی بکنیم.»

رنگ قرمزِ روشن فرمانده پایگاه تغییر کرد و رفته‌رفته

پریده‌رنگ شد. سایه‌های ارغوانی دور تا دور چشمانِ دکمه‌ای او را پوشاند. لینوما فکر کرد: «غیر از این‌که حرمزاده‌ست کله‌خر هم هست. این اذیت‌ها چیه می‌کنه؟ این گربه‌رقصون‌ها چیه در می‌آره؟»

«ستوان، یه بار دیگه برات توضیح می‌دم، چون انگار یه کلمه از حرف‌های منو نفهمیده‌ی. نیروهای مسلح حقوق خودشونو دارن، دادگاه‌های خودشونو دارن و توی همین دادگاه‌ها افراد نیروهای مسلح محاکمه می‌شن و به مجازات می‌رسن. اینو توی دانشکده پلیس به تو یاد نداده‌ن؟ خیر؟ خوب، پس بذار الان من یادت بدم. وقتی جنایتی پیش می‌آد و یکی از افراد نیروهای مسلح درگیر ماجرا می‌شه، خودشون تحقیقاتو به عهده می‌گیرن. پالومینو مولرو تحت شرایط نامعلومی مرده، اون هم خارج از پایگاه و وقتی که اعلام شده از خدمت فرار کرده. من گزارش کاملی از این جریان برای مافوق‌هام فرستادم. اگه اون‌ها لازم بدونن من دستور انجام تحقیقات تازه رو می‌دم، اون هم از طریق عوامل خودمون. شاید هم مافوق‌های من جریانو به دایره قضایای دادرسی ارتش ارجاع بدن. حالا تا دستور مستقیم برسه، خواه از طرف وزارت نیروی هوایی یا فرمانده کل نیروهای مسلح، هیچ پلیسی حق نداره توی پایگاهی که تحت فرماندهی منه قوانین دادرسی ارتشو نقض کنه. روشن شد، ستوان سیلوا؟ جواب بده، روشن شد؟»

«کاملاً روشن شد، جناب سرهنگ.»

سرهنگ قاطعانه با اشاره دستش به در اشاره کرد، «پس بفرمایین.»

این بار لینوما ستوان سیلوا را دید که پاشنه پایاهش را به هم

کوفت و اجازه رفتن خواست. او نیز همین کار را کرد و هر دو بیرون رفتند. بیرون کلاه‌های شان را بر سر گذاشتند. با این‌که گرمای آفتاب شدیدتر از وقتی بود که پا به دفتر گذاشته بودند و هوا خفقان‌آورتر بود، لیتوما احساس آسودگی و آزادی کرد. نفس عمیقی کشید. گویی از زندان آزاد شده بود، چه جهنم دره‌ای! از چند میدان که به پشت نگهبانی منتهی می‌شد گذشتند. آیا ستوان سیلوا هم مثل او از زهر چشم گرفتن‌ها و رفتار خشن فرمانده پایگاه کلافه بود؟

از پایگاه که بیرون آمدند با بدبوی دیگری روبه‌رو شدند. دود بخورنیمو آن‌ها را قاتل گذاشته بود. تنها راه برگشتن آن بود که پای پیاده به راه بیفتند. دست‌کم یک ساعتی راه بود که می‌بایست گرد و خاک توی حلق و گلوی شان برود و عذاب بکشند.

بی‌آن‌که حرفی بزنند از وسط بزرگراه به راه افتادند. «ناهارم و که می‌خورم سه ساعت تموم می‌گیرم می‌خواهم». لیتوما در هر زمانی از شبانه روز و با هر شرایطی می‌توانست ساعت‌ها بخوابد و هیچ چیزی، مثل یک چرت خواب خوب، ناراحتی‌های روحی او را درمان نمی‌کرد. بزرگراه ماریچ‌وار و آهسته از دل زمین‌های آخرایی عاری از سبزی و انباشته از صخره و سنگ‌های کوچک و بزرگ می‌گذشت و، در پایین دست، به تالارا می‌رسید. تالارا در آن پایین حکم لکه خاکستری روشنی را داشت که در کناره دریای سربئی مایل به سبز کشیده شده بود. در آن نور خیره‌کننده به زحمت طرح خانه‌ها و تیرهای تلفن را می‌دیدند.

لیتوما پیشانی‌اش را با دستمالی خشک کرد: «ما رو حسابی لای منگنه گذاشت، ستوان، غیر از اینه؟ آدمی به این بداخلاقی ندیده

بودم. به نظر شما علت نفرتش از پلیس‌های شهر این نیست که نژادپرسته یا فکر می‌کنین دلیل به خصوصی داره؟ نکنه یا همه همین طور رفتار می‌کنه؟ قسم می‌خورم توی عمرم تا حالا از دست کسی انقدر حرص نخورده بودم.»

«عقلت درست کار نمی‌کنه، لیتوما. تا اون‌جا که من می‌دونم گفت و گوی ما با میندرو کاملاً موفقیت‌آمیز بود.»

«جدی می‌گین، سرکار ستوان؟ خوشحالم که می‌بینم با وجود این ناراحتی‌ها باز هم شوخی می‌کنین. تا اون‌جا که من درک کردم نتیجه حرف‌هامون با اون نومیذکننده بوده.»

ستوان با خنده گفت: «توی این شغل خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری، لیتوما. بذار بهت بگم که ما خیلی هم شیرین کاشتیم. به خیلی چیزها رسیدیم.»

«معنی این حرف اینه که من تو باغ نبودم، سرکار ستوان. به نظر من که رفتار سرهنگ با ما مثل رفتار با دو تا آدم بی سر و پا بود، یعنی بدتر از رفتاری که با کلفت‌نوکرهاش داره. راستی راستی ما به چیزهایی که می‌خواستیم رسیدیم؟»

ستوان سیلوا باز زیر خنده زد: «همیشه باطن قضایا به چیز دیگه‌ست، لیتوما. سرهنگ حسابی به پرچونگی افتاده بود.»

قهقهه‌اش را سر داد، سپس صدای انگشتان خود را در آورد. «اولش خیال کردم چیزی نمی‌دونه. خیال کردم قصدش اینه که حقوقی طلابی نظام دادرسی ارتش از ما پنهان کنه. اما حالا مطمئنم که خیلی چیزها می‌دونه، احتمالاً از تموم اتفاقات باخبره.»

لیتوما دوباره به او نگاه کرد. حدس زد که در پین آن عینک آفتابی چشم‌ها، درست مثل چهره و صدایش، انسان شادی نهفته

است.

«شما می‌گین اون می‌دونه کسی پالومینو مولرو کشته؟ راستی راستی، فکر می‌کنین سرهنگ خبر داره؟»
«دقیقاً نمی‌دونم که می‌دونه، اما خیلی چیزها می‌دونه. یه کسی رو مخفی می‌کنه. اگه مخفی نمی‌کرد چرا انقدر عصبی بود؟ متوجه نشدی؟ لیتوما، تو خیلی دقیق نیستی. نباید می‌اومدی تو پلیس. اون گره برقصونی‌ها، اون چرت و پرت گفتن‌ها، خیال می‌کنی برای چی بود؟ دستاویزی بود برای این‌که حالت عصبی شو مخفی کنه. جدی می‌گم، لیتوما. تنونت سر ما رو شیره بماله اما ما حسابی مالوندیمش.»

قهقهه شادش را رها کرد و همچنان که می‌خندید صدای حرکت ماشینی به گوش‌شان خورد. وانتی به رنگ آبی نیروی هوایی از راه رسید. با این‌که علامت نداده بودند راننده جلوی پای‌شان نگاه داشت.

ستوان سه جوانی به آن‌ها سلام کرد: «تلاوا می‌رین؟ سوارشین، من می‌برم‌تون. سرکار ستوان، شما کنار من بشینین، همراه‌تون می‌تونه عقب بشینه.»

در عقب وانت دو نفر که لباس چرب پوشیده بودند و احتمالاً تعمیرکار بودند، نشسته بودند. وانت پر از قلم مو و حلب‌های تیر و رنگ بود.

یکی از مکانیک‌ها گفت: «تعریف کن. دنبال این ماجرا رو گرفته‌ین یا دارین مخفی‌کاری می‌کنین تا کله‌گنده‌ها گیر نیفتن؟»

در لحنش خشم خوانده می‌شد.

لیتوما گفت: «اگه سرهنگ میندرو یه کم کمک کنه قضیه رو حل

می‌کنیم. اما این بابا عینو آشغال‌کله با ما رفتار می‌کنه. رفتارش با تموم شما، توی پایگاه، این طوری‌یه؟»

«اون آدم بدی نیست. خیلی رکه. اون پایگاهو مثل ساعت می‌چرخونه. علت بداخلاقیش دخترشه.»

«دختره راستی راستی باهاش بدرفتاری می‌کنه؟»

مکانیک دیگر گفت: «اون احترام باباشو نگه نمی‌دازه.»

سرهنگ میندرو هم پدره براش هم مادر. زنش، خیلی وقت پیش، وقتی دختره بچه بوده مرده. دست تنها اونو بزرگ کرده.»

وانت جلو کلاتری نگاه داشت. ستوان و لیتوما پایین پریدند.

ستوان سه گفت: «سرکار ستوان، اگه قاتل‌ها رو پیدا نکنین همه

خیال می‌کنن کله‌گنده‌ها دم شما رو بدن.»

«نگران نباش، جوون، ما دنبال کارو داریم.» وانت در ابری از

گرد و خاک زردرنگ ناپدید شد.

شایعه‌الم‌شنگه به پا کردن های یک ستوان نیروی هوایی را، آن هم توی نجیب‌خانه تالارا، یکی از لکاته‌ها به گوش پلیس‌های کلانتری رساند. تایگرلی‌لی به کلانتری آمده بود تا از بکش خود شکایت کند که بیش از حد معمول او را کتک می‌زند، گفته بود: «انقدر منو می‌زنه که صورتم کبود می‌شه و دیگه کسی حاضر نیست نگاهم کنه و پول در بیارم. وقتی هم تنوم پول در بیارم باز هم کتکم می‌زنه. سرکار ستوان سیلوا، براش بگین که من سعی خودمو می‌کنم اما با این سر و صورتی که برام درست می‌کنه نمی‌تونم مشتری پیدا کنم.»

سپس تایگرلی‌لی برای آن‌ها ماجرای خلبان نیروی هوایی را تعریف کرد و گفت که دو شب پیش باز تک و تنها سر و کله‌اش پیدا شده، پیسکورا مثل آب‌پرتقال سر کشیده و دیگر نتوانسته روی پا

بند شود. «قصدش لذت بردن نیست، انقدر می خوره تا پاتیل بشه، وقتی هم پاتیل بشه خودشو به بار می رسونه، زیب شو می کشه و تموم ماها و مشتری ها رو خیس می کنه و هزار تا کار دیگه تا این که دژبان های نیروی هوایی سر می رسن و می برنش. لیتانو، صاحبخونه ما، همه رو آروم می کنه، می گه اگه کسی بهش اعتراض کنه حساب همه مونو می رسن. دَر این جا رو می بدن و ما رو می ریزن تو خیابون. همیشه برد با اون هاست، یادتون باشه.»

ستوان سیلو ظاهرأ توجه چندانی به حرف های تایگرلی نمی نشان نداد. روز بعد نیز، توی غذاخوری دونیا آدریانا، یک نفر دیگر تعریف کرد که ستوان نیروی هوایی شب پیش جطور کارهای شب قبل را تکرار کرده. تنها این بار بطری هم می شکسته، چون به قول خودش، دوست داشته تکه های شیشه را که توی هوا پر و پخش می شده تماشا کند. و باز دژبان ها سر رسیده اند و او را با خود برده اند.

روز سوم، سر و کله لیتانو در کلانتری پیدا شد و شکایت کرد که: «شب گذشته ستوان نیروی هوایی رکورد خودش را شکسته و کارهایی کرده که سابقه نداشته. اون دیوونه ست. اون فقط می آد دردسر درست کنه. قصدش از کارهایی که می کنه اینه که به نفر پیدا بشه کلک شو بکنه. یه کاری بکنین، چون اگه کاری نکنین یه نفر دیگه این کارو می کنه. و من نمی خوام سر و کارم با نیروی هوایی بیفته.»

«برو پیش سرهنگ میندرو. این مشکل اونه، نه من.»

«من هر اتفاقی هم برام بیفته پیش اون نمی رم. من از این آدم می ترسم، چون مقرراتی به.»

«خب، پس. حسابت رسیده ست، چون وقتی پای نیروی هوایی در میون باشه من هیچ اختیاری ندارم. اگه این بابا غیر نظامی بود من باکمال میل کاری براتون می کردم.»

لیتانو بهت زده به لیتوما و ستوان خیره شد و گفت: «می خواین بگین کاری از دستتون بر نمی آد برای من بکنین؟»

ستوان که او را به بیرون هدایت می کرد، گفت: «فقط براتون دعا می کنیم. خداحافظ، لیتانو. سلام منو به خانم ها برسونین.»

لیتانو که رفت، ستوان سیلو رویش را به لیتوما کرد که داشت دو انگشتی گزارش روز را با ماشین تحریر قدیمی رستینگون تایپ می کرد و با الحقی که عرق سرد بر پشت لیتوما نشاند گفت: «فکر نمی کنی این قضیه خلبان دیوونه دردسر بزرگی درست کنه، لیتوما؟»

لیتوما گفت: «چرا، قربان.» آن وقت لحظه ای درنگ کرد و گفت: «درد سرش تو چیه؟»

«کسی برای شوخی و خنده توی نجیب خونه دست به این کارها نمی زنه. چون این جا جاییه که یه آدم های ارقه تالارا جمع آن. اون هم سه شب پشت سر هم. تو این کار یه چیز مشکوکی هست. تو این طور فکر نمی کنی؟»

لیتوما بی آنکه به صرافت چیزی باشد گفت: «چرا، قربان.» هر چند نمی دانست که ستوان سیلو چه منظوری دارد. «به عقیده شما چه کار باید بکنیم؟»

«باید بریم تو دکه لیتانو یه آبجویی بزنینم، لیتوما. منظورم اون خونه ست.»

کشیش ناحیه نجیب خانه لیتانو را از یک سر تالارا تا سر دیگرش

دنبال کرده بود. خانه هنوز یک جا پا نگرفته بود که پدر دومینگو از شهردار می‌خواست که آن را برچیند. دو سه روز بعد باز خانه چند بلوک دورتر پا می‌گرفت. و بنابراین برد همیشه با لیاثو بود. خانه حالا در حاشیه شهر بنا شده بود و آلرنکی بود که با تخته درست شده بود و تخته‌ها را از هر طرف با میخ به هم متصل کرده بودند. خانه ساده و لرزانی بود و لیاثو روی کف کثیفش آب می‌پاشید تا خاک از رویش بلند نشود. و پشت بام حلبی‌اش توی باد تلق تلق می‌کرد چون کسی زحمت محکم کردن آن را به خود نمی‌داد. دیوار اتاق‌های عقب که زنها در آن کار می‌کردند سوراخ‌های زیادی داشت.

ستوان سیلوا و لیتوما بعد از دیدن یک فیلم کابویی در سینمای رویاز آقای فریاس، سلانه سلانه، راهی خانه لیاثو شدند. پدر دومینگو خوشحالی‌اش را از این موضوع پنهان نمی‌کرد که پرده سینما، دیوار شمالی کلیسا را تشکیل می‌داد و بنابراین او بود که تعیین می‌کرد آقای فریاس چه فیلم‌هایی را نمایش بدهد.

«دست‌کم بگین چی تو کله‌تون می‌گذره، سرکار ستوان. چرا فکر می‌کنین که کارهای این خلبان دیوونه با اتفاقی که برای پالمینو مولرو افتاده ربط داره؟»

«من فکر نمی‌کنم. چیزی که هست تو این ماجرا ما هنوز به هیچ جا نرسیده‌یم، بنابراین به هر چیزی جنگ می‌زنم شاید سر نخ پیدا کنیم. می‌گم به هر چیزی. یکی از کارهایی که می‌تونیم بکنیم رفتن تو این خونه و پرس و جو کردن از این خانم‌هاست. البته، زن رؤیاهای من اون‌جا نیست.»

دو سه نفر بیشتر آن‌جا نبودند. لیاثو با آغوش باز آن‌ها را

پذیرفت. گفت: «منونم که اومدین، سرکار ستوان. می‌دونین چرا انقدرها مشتری نداریم. علتش فقط و فقط حضور اون دیوونه‌ست، چه علت دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ مردم این‌جا نمی‌آن که حرف زشت بشنون و ناراحتی ببینن. اون‌وقت شایعه همه جا پخش می‌شه و کسی رغبت نمی‌کنه به این‌جا سر بزنه. متصفانه نیست، درست نمی‌گم؟»

«هنوز نیومه؟»

لیاثو گفت: «حدودهای ساعت یازده سر و کله‌ش پیدا می‌شه. به هر حال می‌آدش، بفرمایین پشتیبین.»

آن‌ها را پشت میزی در یک گوشه تاریک نشاند و دو بطر آبجو برای‌شان آورد. دو سه نفر از خانم‌ها پیش آمدند تا با آن‌ها گپ بزنند اما ستوان آن‌ها را دست به سر کرد. توجهی به آن‌ها نداشت: کاری که داشت به مردها مربوط می‌شد. تایگرلی‌لی از لیتوما تشکر کرد چون بکش او را تهدید کرده بود که چنانچه دست روی او بلند کند جایش توی زندان خواهد بود و به خاطر قدردانی گونه او را بوسید و گفت: «الآن سه روزه دست رو من بلند نکرده.»

نزدیکی‌های نیمه‌شب سر و کله خلبان پیدا شد. لیتوما و فرمانده‌اش تا آن‌وقت هر کدام ته چهار بطر را بالا آورده بودند. حتی پیش از آن‌که لیاثو به آن‌ها علامت بدهد، لیتوما که تک‌تک آدم‌ها را زیر نظر داشت، او را بجا آورد. بسیار جوان، لاغراندام و سبزه بود و مویش را به سبک آلمانی کوتاه کرده بود. پیراهن و شلوار معمول خاکی‌رنگ به تن داشت اما هیچ آرمی به لباسش نبود. تنها وارد شد، به کسی سلام نکرد و نسبت به عکس‌العمل‌های ورودش اعتنائی نشان نداد. یک‌راست به طرف

نوشگاه رفت و یک پیک سفارش داد. زنها و چند مهمان آنها با زدن آرنج، اشاره سر و چشمک ورود او را به هم خبر دادند. لیتوما به صرافت افتاد که قلبش دارد از جا کنده می شود. چشم از او بر نمی داشت تا این که پیک پیجوی خود را بالا انداخت و یکی دیگر سفارش داد.

تا بگره می زیر لب گفت: «هر شب همین وضعه، از یک سوم و چهارم نمایش شروع می شه.»

آن شب نمایش بعد از پیک پنجم و ششم شروع شد. لیتوما همان طور که ستوان را می دید که چشم از زوج روی پیست بر نمی دارد، پیک ها را می شمرد. خلبان جهره اش را به ستون دست هایش تکیه داده بود و به نوشابه خود که میان دو آرنجش قرار داشت خیره شده بود، گویی آن را از دسترس دیگران محفوظ نگه داشته بود. تکان نمی خورد. ظاهراً به مسائلی فکر می کرد که او را از اهالی خانه و تمام مردم دنیا جدا می کرد. آن وقت بی اختیار لیوانش را به لب هایش گذاشت. بعد باز حال مجسمه را پیدا کرد.

لیوان پنجم و ششم بود که لیتوما نگاهش را به جای دیگر دوخت، سرش را که برگرداند خلبان دیگر پشت نوشگاه نبود. به دنبالش گشت آن وقت او را روی پیست دید که شلنگ انداز به طرف زوج آنجا پیش می رود. کسی که در دیدرس او قرار داشت مرد موقرمز ریزاندام خپله ای بود که پیراهن پوشیده بود و کراوات بسته بود. مرد ریزاندام چاق طوری دست های همتای خود را گرفته بود که گویی جلیقه نجات را چنگ زده باشد. خلبان بقه او را گرفت و از سر راه خود دور کرد و با لحنی که همه آدم های آنجا

باشنوند گفت: «عزز می خوام، الآن دیگه نوبت منه.»
مرد خپله به دور و اطرافش نگاهی انداخت به این امید که کسی به او توضیح دهد چه خبر شده و حالا چه باید بکند. لیتوما لیوان را دید که با اشاره سر و دست به او می گوید که آرام باشد. مرد نیز اشاره او را گردن گذاشت و شانه بالا انداخت. با وجود این همچنان منقلب بود تا این که به طرف خانم رفت و از میان آنها کک مکی را انتخاب کرد. خلبان همچنان روی پیست سرگرم بود، تاب هایی که به خود می داد غیر عادی بود و در عین حال به دست هایش پیچ و تاب می داد و شکلک در می آورد. اما با همه دلقت بازی هایی که در می آورد به نظر نمی رسید که لذتی هم می بزد. لیتوما با خود گفت: «آیا قصدش اینه که دیگرون بهش نگاه کنن؟ نه، داره کاری می کنه تا دیگرون خیال کنن سرخره. تموم این شلنگ و تخته انداختن ها بهانه ای به برای این که به هر کسی سر راهش قرار می گیره تنه بزنه، هل بده و با آرنج به پک و پهلوی دیگرون بزنه. عجب حرومزاده ای به! کیی باید حمله رو شروع کنن؟» اما ستوان سلوا همچنان سیگار می کشید و همان طور که خلبان را از لابه لای پک های سیگار نگاه می کرد لذت می برد. گویی به او به خاطر لودگی هایی که از خود نشان می داد تبریک می گفت. صبر افرادی که در آنجا حضور داشتند بسیار زیاد بود. مهمان ها که تنه می خوردند صرفاً از سر راهش کنار می رفتند، لبخند می زدند و شانه بالا می انداختند، گویی می گفتند: «آدم در مقابل همچین دیبونه ای چه کار می تونه بکنه؟» آهنگ که تمام شد خلبان سر جایش، پشت باز، برگشت و پیجوی دیگری سفارش داد.

«لیتوما، شناختیش؟»

«نه، شما چی؟»

«دوست پسر دختر سرهنگ مبنر بود. همیشه که می‌گم، تو جشن بزرگی روز هوانوردی دیدمش دست اونو گرفته بود و همین طور به شنبه‌ها تو مراسم عشاء ریانی.»

«پس یگو چرا سرهنگ با این لوذگی ها کنار اومده! هر کی دیگه بود انداخته بودش تو هلفلدونی، به کم آب و نون هم گذاشته بود جلوش تا اون باشه قصد بدنام کردن خدمت نظامو نداشته باشه.»

«صحبت لوذگی رو کردی، ببین چه کار داره می‌کنه، لیتوما.»

خلبان بطری به دست روی بار پریده بود و طوری ایستاده بود که گویی می‌خواست سخنرانی کند. آنوقت دست‌هایش را دور از هم نگه داشت و داد کشید: «ببین، چطور نه این بطری رو بالا می‌آرم، عوضی‌ها! لیتو لیخند به لب به طرف او رفت، به او سلام کرد و از او خواهش کرد که پایین بیاید و داد و قال راه نیندازد. اما خلبان به او گفت که گوشش را گم کند و گر نه هر چه بطری هست توی سر آدم‌های آنجا خرد می‌کند.

لیتو یا قیافه‌ای حاکی از تسلیم و رضا قدم عقب گذاشت، بالای سر لیتوما و ستوان سیلوا رفت و گفت: «شما نمی‌خواهین کاری بکنین؟»

«صبر کن به کم لول بشه.»

ناگهان صدای خرد شدن شیشه و زمین خوردن کسی به گوش رسید و خنده‌دسته‌جمعی شنیده شد.

خلبان از روی بار به زمین افتاده بود، ستوان سیلوا از جا بلند شد و گفت: «لیتوما، پا شو.»

زیر بغل‌هایش را گرفتند و از جا بلند کردند. خلبان همان طور که تلاش می‌کرد خود را از دست آنها رها کند، زیر لب فحش می‌داد و آب از دهش راه افتاده بود. شلوارش را بالا کشیدند، کمربندش را بستند و کتانشان بیرون بردند. زنها و مهمان‌ها خوشحال از این‌که او را بدرقه می‌کنند کف زدند.

«حالا چه کارش کنیم، سرکار ستوان؟»

«می‌بریمش کنار ساحل.»

خلبان که برای رها شدن از دست آنها تلاشی از خود نشان نمی‌داد، گفت: «ولم کتین، حروم‌زاده‌ها.»

ستوان با لحنی دوستانه گفت: «همین الان، رفیق. فقط آرام باش و عصبانی نشو.» او را از راهی شنی که جا به جا کپه‌های علف خشک در آن به چشم می‌خورد کتانشان بردند تا به ساحلی انباشته از شن و ریگ رسیدند. او را روی زمین نشاندهند و کنارش نشستند. کلبه‌های نزدیک آنها تاریک بود باد صدای آهنگ و سر و صدای خانه‌لیتو را به طرف دریا می‌آورد. بوی نمک و ماهی به مشام آنها می‌رسید و مبد زمرمه‌گر حال معجون خواب‌آور را داشت. لیتوما هوس کرد همان‌جا روی شن‌ها دراز بکشد، چهره‌اش را با کلاهش بپوشاند و همه چیز را به فراموشی سپارد. اما آن‌جا به دنبال کار آمده بود، با خود گفت: «مرده‌شوی کارو بپرن!»، عصبی و نگران بود و پا خود می‌گفت: «این تن و بدن نیمه‌هوشیار منمکه چیزهای وحشتناکی بروز بده.»

ستوان سیلوا او را طوری نشانده که به خودش تکیه داشت، آنوقت مثل یک دوست قدیمی دستش را به دور گردنش انداخت. گفت: «بتر شدی، رفیق؟ هنوز هم لولی یا بهتر شدی؟»

«تو حرومزاده دیگه کی هستی؟» سرش مثل آنکه به پستی
صندلی تکیه داشته باشد روی شانه ستوان قرار داشت و لحن
پرخاشگرش با تن آرام و مهریانش در تناقض بود.

«من دوست توأم، رفیق. باید از من ممنون باشی که تو رو از اون
خونه بد بردم. اون جوریه که داشتی خودتو نشون می دادی ممکن
بود بزمن ناکارت کنن. تو که خیال نداری خروس اخته بشی؟»

ستوان در این جا سکوت کرد چون خلبان داشت عرق می زد.
چیزی بالا نیاورد اما ستوان برای رعایت احتیاط سر او را از
خودش دور نگه داشت و به طرف زمین خم کرد.

خلبان حالش که بهتر شد با لحنی که هنوز خشمگین بود، گفت:
«منو آورده ای این جا که ترتیب تو بدم؟»

ستوان سیلوا با خنده گفت: «نه، می خوام به لطف دیگه در حق
بکنی.»

لیتوما که با قیافه ای حاکی از تحسین به ستوان نگاه می کرد،
پیش خود گفت: «چه مهارتی برای حرف کشیدن از دیگران داره!»
خلبان همان طور که سسکه می کرد و آب از دهنش راه افتاده

بود گفت: «حرومزاده، چه جور لطفی می خوای در حق بکنم؟»
مثل بچه گربه ای که بنخواهد کنار مادرش گرم شود سرش را
به سنگینی به شانه ستوان تکیه داده بود.

«می خوام برام تعریف کنی چه بلایی سر پالومینو مولرو اومده،
رفیق.»

لیتوما چیزی نمانده بود زهره ترک بشود.

خلبان واکنشی نشان نداد. نه حرکتی کرد و نه حرفی به زبان
آورد. به نظر لیتوما رسید که خلبان نقش بند آمد و برای لحظه ای

خشکش زد. لیتوما سرش را بالا آورد نگاهی به فرمانده اش
انداخت. آیا سؤال را تکرار می کند؟ خلبان حرف ستوان را گرفت
یا خودش را به نفهمی زد؟

خلبان سرانجام ناله کنان گفت: «شاید نهت بتونه بهت بگه چی
به سر پالومینو مولرو اومده.» صدایش به اندازه ای آرام بود که لیتوما
ناچار شد سرش را جلو ببرد. هنوز به ستوان سیلوا لم داده بود و
ظاهراً می لرزید.

«ننه من حتی پالومینو مولرو رو نمی شناسه، اما تو می شناسی.
بگو ببینم، رفیق، چه اتفاقی براش افتاده؟»

خلبان همان طور که نشست بود نیم خیز شد و داد کشید: «من
هیچی از پالومینو مولرو نمی دونم. هیچی هیچی نمی دونم.»
صدایش گرفته بود و سراپا می لرزید.

«البته که می دونی، رفیق. برای همینه که هر شب می آی تو این
خونه پیشکو بالا می اندازی. برای همینه که به سرت زده. برای
همینه که با این بکشن ها دست به یقه می شی. حال آدم هایی رو پیدا
کرده ای که از زندگی سیر شده.»

«من چیزی نمی دونم، هیچی هیچی نمی دونم.»

«ستوان مثل کسی که خواهد به سنگ بیماری برسد، گفت: «از
این بابا حرف بزنی تا حالت بهتر بشه. قسم می خورم که حالت بهتر
بشه، رفیق. چون من به کم روانشناسی سرم می شه. فرض کن من
کشیشم و تو هم داری اعتراف می کنی. جدی می گم، حالت خوب
می شه.»

لیتوما داشت عرق می کرد. احساس می کرد که پیراهنش دارد به
پشتش می چسبد هر چند هوا کاملاً سرد بود. نسیم امواج ریزی

تولید می‌کرد که، چند متری دورتر، با صفیری اعصاب خردکن به ساحل می‌خورد. با خود گفت: «لیتوما از چی می‌ترسی؟ آروم باش.» در ذهن جسد خواننده را توی صخره‌ها می‌دید، «داریم نزدیک می‌شیم که کی اونو کشته.»

«مرد و مردونه حرف بزَن تا حالت خوب بشه. گریه هم نکن.» خلبان داشت مثل بچه‌ها زار می‌زد. صورتش را توی شانه ستوان سیلوا فرو برده بود.

«من گریه‌هام به خاطر اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. علت این که شب‌ها می‌آم این‌جا اینه که اون حرومزاده از پشت بهم خنجر زد. اجازه نمی‌ده کسی رو که دوستش دارم برم ببینم! به دستور داده نرم ببینمش. اون خودش هم نمی‌خواد منو ببینه، حرومزاده. درسته که همچین بلایی سر من بیارن؟»

«نه، رفیق، درست نیست. اون حرومزاده‌ای که دستور داده نری دوست دخترتو ببینی میندروه، هان؟»

این بار خلبان سرش را از شانه ستوان سیلوا بلند کرد. لیتوما زیر نور مهتاب چهره‌اش را می‌دید که از آب دهان و بینی پوشانده شده. چشم‌هایش از هم دریده بود. دهانش را حرکت داد اما صدایی شنیده نشد.

«فکر می‌کنی چرا سرهنگ دستور داده دور و اطراف دخترش نپلکی، رفیق؟ مگه چه کارش کرده‌ی؟ کنکش زده‌ی؟»

«ش‌ش‌ش!» به خاطر خدا، چیزی نگو و اسم کسی رو نیار. مگه می‌خوای حساب منو برسون؟»

«معلومه که نمی‌خوام. من می‌خوام بهت کمک کنم. نمی‌خوام تو رو به این وضع ببینم، با این وضع فلاکت بار، پاتیل و ناراحت.

اگه به این وضع ادامه بدی آینده‌ت چی می‌شه، فکر اینو کرده‌ی؟ باشه، اسم کسی رو نمی‌آرم. قسم می‌خورم.»

«قرار بود سال دیگه که ترفیع می‌گیرم باهام عروسی کنه. اون حرومزاده خیال منو تخت کرده بوده که اوضاع بر وفق مراده، گفته بود که توی تعطیلات مراسم نامزدی‌مون برقرار می‌شه. اما دل منو شکست، آره. هیچ‌وقت شنیده‌ی کسی انقدر ترسو باشه؟ عجب کثافتی؟»

از جای خود حرکت کرده بود و حالا داشت به لیتوما نگاه می‌کرد.

لیتوما گیج و منگ من من کنان گفت: «نه، نشنیده‌م.»

«این عوضی کیه؟ این بابا این‌جا چه کار می‌کنه؟ این حرومزاده دیگه از کجا پیداش شده؟»

«نگران این نباش. از خودموته، معاون منه، می‌تونی به‌ش اعتماد کنی.» و برای آن که او را بیش‌تر آرام کند، افزود: «به خاطر اون موضوع هم نگران سرهنگ میندرو نباش.»

«ش‌ش‌ش. اسم کسی رو نیار، می‌گم.»

«باشه، باشه، یادم رفت. این چیزها هست، وقتی دخترها ازدواج می‌کنن پدرها ناراحت می‌شن. دل‌شون نمی‌خواد اون‌ها از کنارشون برن. بذار یه چند وقت بگذره، اون‌وقت رضایت می‌ده و شما دو نفر زن و شوهر می‌شین. حالا برام از پالومینو مولرو تعریف کن.»

لیتوما فکر کرد: «ستوان سیلوا نابغه‌ست.»

«باباش با من راه نمی‌آد، چون حیوونه. قلب نداره، می‌فهمی چی می‌گم؟» باز حال گلوگرفتنگی توأم با سسکسکه به او دست داد.

بزن. به این پیرهنم به نگاهی بنداز ببین چطور همه جاشو کثافت زده‌ی. اون وقت نمی‌خوای تعریف کنی چرا این بابا رو کشته‌ن؟
نکنه آدم ترسویی هستی؟»

لیتوما با ناراحتی پیش خود گفت. «به کلمه ازش حرف در نمی‌آد. داریم وقت مونو تلف می‌کنیم. چه امیدها داشتیم! این بابا چیزی بروز نمی‌ده.»

خلبان از لابه‌لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت: «دختره هم کثافته، اون هم به الاغی به مثل باباش.» دچار گلوگرفتگی شد، سپس دلش به هم خورد و ادامه داد. «بابا وجود این دوستش دارم. جدی می‌گی. با تموم وجودم. آخه من عاشق چشم وزغ شده‌م.»

«می‌خوام ببینم چر می‌گی کثافته، هان؟ اون هم، درست مثل تو، مجبوره از دستورهای باباش پیروی کنه. نکنه اصلاً اون دیگه تو رو دوست نداره؟ به تو نگفته برو از جلو چشم‌هام، نمی‌خوام ریخت تو ببینم؟»

«اون دست چپ و راست شو نمی‌شناسه. نگاهش به دهن باباشه. هر کاری اون غول بی‌شاخ و دم بگه می‌کنه. کسی که بهم گفت نمی‌خوام ریخت تو ببینم اون نبود بلکه باباش بود.»

لیتوما سعی کرد قیافه دختر را همان زمان کوتاهی که در دفتر پدرش دیده بود به یاد بیاورد. جمله‌هایی را که میان او و پدرش رد و بدل شده بود می‌توانست در ذهن کنار هم بگذارد اما به یادش نمی‌آمد که دختر بر و رویی هم داشت یا نه. در ذهن نیم‌رخش را ترسیم کرد... لاغراندام بود و با توجه به حرف‌هایی که بر زبان آورده بود از شخصیت مقتدری برخوردار بود. از این گذشته، خودپسند نیز بود، انگار از دماغ قیل افتاده باشد. قطعاً خلبان را

لیتوما فکر کرد که حالا دیگر پیراهن فرمانده‌اش یک‌پارچه به صورت لیزابه درآمد است. «این غول بی‌شاخ و دم منو داخل آدم نمی‌دونه، می‌فهمی چی می‌گم؟ حالا متوجه می‌شی چرا من از جونم سبیر شده‌م؟ می‌فهمی تنها کاری که از دستم برمی‌آد اینه که هر شب بیام این جا انقدر بخورم تا پاتیل بشم؟»

«می‌فهمم چی می‌گی، رفیق. تو خاطرخوخواه یکی شده‌ی و دمغی چون نمی‌ذارن ببینیش. اما تو دَر عوضی رو زده‌ی، کدوم آدم عاقلی می‌آد عاشق دختر به همچین پدرسوخته‌ای بشه؟ بیا از توش بیرون، رفیق. حالا از پالومینو مولودو برام تعریف کن.»

«خیال می‌کنی خیلی باهوشی، هان؟» به نظر می‌رسید که دیگر از سرش پریده است. لیتوما می‌خواست دخالت کند چون به این نتیجه رسید که الان است که بلایی بر سر ستوان سیلوا بیاید. اما کار به این جا نکشید، چون خلبان هنوز لول بود و حتی نتوانست راست بنشیند و باز تنه‌اش را به ستوان سیلوا تکیه داد.

«حرف بزن، رفیق، برای حالت خوبه، غم تو فراموش می‌کنی. چند لحظه‌ای از فکر دوست دخترت می‌آی بیرون. علت این‌که اون بابا رو کشتن این بوده که با کسی سر و سری داشت؟ آره، این بوده علتش؟»

«منو بکشین به کلمه از پالومینو مولودو حرف نمی‌زنم.»
«تو رو از اون خونه کشیدم بیرون، اون وقت این جور ی از من تشکر می‌کنی؟ اون جا مونده بودی، عین خروس اخته می‌کردن. تو رو آوردیم این جا تا حالت جا بیاد، صحیح و سالم برگردی پایگاه و کسی هم گزارش برات رد نکنه. من دستمالت بوده‌م، بالشت بوده‌م، حوله‌ت بوده‌م که سرتو توش فرو کنی زار

می‌شست و کنار می‌گذاشت، اجازه نفس کشیدن به او نمی‌داد.
«خب، از پالومینو مولرو بگو. هرچی که دلت می‌خواد. با کسی
توی پیورا رابطه‌ای چیزی داشته؟ دست‌کم همینو بگو.»

«من ممکنه مست باشم اما خر نیستم و تو هم حق نداری منو
هالو فرض کنی.» آن‌وقت مکث کرد و به تلخی گفت: «خودش کرد
به سزاش هم رسید.»

«منظورت پالومینو مولروه؟»

«چرا نمی‌گی پالومینو مولروی حرومزاده؟»

ستوان سیلوا زیر لب گفت: «باشه، پالومینو مولروی حرومزاده.
هر جور تو دوست داری.» دستی به پشتش زد و ادامه داد: «چه
طوری به سزاش رسیدی؟»

«چون بلندپروازی کرد. چون پاشو از محدوده خودش درازتر
کرد. آدم این جوری تاوان اشتباهات شو می‌ده. اون هم تاوان پس
داد و با چه وضعی.»

لیتوما مو بر تنش سیخ شد، با خود گفت: «معلوم می‌شه همه
چیزو می‌دونه. می‌دونه کی اون بابا رو کشته و چرا کشته.»

«آره، حق با توست. کسی که بلندپروازی می‌کنه، کسی که پاشو
از محدوده خودش درازتر می‌کنه معمولاً تاوان پس می‌ده.
می‌خوام ببینم این محدوده‌ای که اون توش بلندپروازی کرده
محدوده‌ی کیه؟»

«محدوده تو، حرومزاده.» خلبان سعی کرد از جا بلند شود.
لیتوما او را می‌دید که چهار دست و پا پیش رفت، روی زانوهای بلند
شد و بعد با صورت روی زمین افتاد.

«نه، محدوده من نبوده، رفیق، خودت هم می‌دونی. این اتفاق

توی پیورا افتاده، توی پایگاه نیروی هوایی. توی یکی از خونه‌های
پایگاه، درست می‌گم؟»

خلبان که هنوز چهار دست و پا بود، سرش را بالا آورد و لیتوما
یک لحظه فکر کرد الا آن است که شروع می‌کند به پارس کردن. با
قیافه‌ای بی‌حالت و مضطرب به آن‌ها خیره شده بود و گویی
داشت با عوارض الکلی می‌جنگید. پیاپی پلک می‌زد.

«کی اینو بدت گفته؟»

«من همیشه به یاد حرف اون هنرپیشه کم‌دی مکزکی هستم
که تو فیلم‌هاش می‌گی هر مشکلی قابل حله. من چند تا نکته
می‌دونم، به زبون می‌آرم، تو چند تا نکته می‌دونی مطرح می‌کنی و
این طوری با هم مشکل خودمونو حل می‌کنیم.»

«پس تو اول هرچی از پایگاه پیورا می‌دونی بگو.» هنوز چهار
دست و پا بود و لیتوما فکر کرد که دیگر از سرش پریده است.
روشن صحبت می‌کرد و در لحنش ترسی خواننده نمی‌شد.

«باشه، رفیق. با کمال میل. پس بگیر بشین سیگاری بکش.
حالت که بهتره، هان؟ بسیار خوب.»

دو نخ سیگار روشن کرد و پاکت را به دست لیتوما داد و او نیز
سیگاری بیرون کشید و روشن کرد.

«چیزی که من می‌دونم اینه که پالومینو مولرو به دوست دختری
داشته اون‌جا توی پیورا. گیتار می‌زده و با اون صدایی که می‌گن
قشنگ بوده براش می‌خونده. اون هم شب‌ها و مخفیانه. البته،
بولرو می‌خونده که تخصص‌اش بوده. همین. چیزهایی که من
می‌دونم همینه. حالا نوبت توست. برای کی می‌خونده؟»

ترس در چهره خلبان دیده می‌شد و دندان‌هایش به هم

می خورد: «من هیچی نمی دونم.»

خلبان دچار تهوع شد. این بار بالا آورد، خم شده بود و صداهایی از خود در می آورد که تماشایی بود. کارش که تمام شد دهانش را با دست پاک کرد و چهره اش در هم رفت و سرانجام مثل بچه ها زیر گریه زد. لیتوما احساس تنفر کرد و در عین حال دلش به حال او سوخت. لیتوما می دید که او به راستی رنج می برد.

ستوان همان طور که سیگار می کشید، گفت: «شاید تعجب کنی که من چرا مرتب این سؤال از تو می کنم، می خوام بگم از روی کنجکاوی، رفیق، همین. آگه کسی که اونو کشته از پایگاه پیورا بوده، من چه کار می تونم بکنم؟ هیچی. شماها قانون و مقررات خودتونو دارین. دادگاه خودتونو دارین. من حق دخالت ندارم. بنابراین فقط موضوع کنجکاوی به دقت می کنی؟ از این گذشته، می خوام به چیزی رو بهت بگم. آگه من هم با زنی ازدواج کرده بودم و یکی می اومد می خواست بولروی عاشقانه براش بخونه، می زدم دخل شو می آوردم. حالا بگو ببینم کی دخل پالومینو مولرو آورده، رفیق؟»

ستوان سیلوا در این وقت به یاد دنیا آدریانا افتاد. دماغ بود. خلبان خودش را از شکوفه اش کنار کشید، روی شن ها جلو لیتوما و فرمانده اش نشست. آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و چهره اش را توی دست هایش پنهان کرد. دیگر به آخرهای حالت لول بودن رسیده بود. لیتوما این حالت را از روزهایی که جزو دسته آرام تابدیران بود خوب می شناخت: احساس خلأ و بیزاری، رختی مبهم که تمام بدنش را فرا می گرفت.

«از کجا فهمیدی که رفته توی پایگاه پیورا ترانه خونده؟» گاهی

می ترسید و گاهی دستخوش خشم می شد و حالا هر دو حالت به او دست داده بود، «کدوم حروم زاده ای به تو خبر داده؟»

درست در همین وقت لیتوما پی برد که سایه هایی به طرف آنها در حرکتند. چند لحظه بعد سایه ها به صورت نیم حلقه ای در جلو آنها قرار گرفتند. شش نفر بودند. تفنگ و باتوم داشتند و لیتوما زیر مهتاب بازویندهای آنها را دید. دژبان نیروی هوایی بودند. کارشان این بود که توی نوشگاه ها، جشن ها و نجیب خانه گشت می زدند و هر کدام از پرسنل نیروی هوایی را که در دسر درست کرده بود با خود می بردند.

«من ستوان سیلوا از پلیس انتظامی ام. اتفاقی افتاده؟»

«ما اومده ایم ستوان دوفو رو ببریم.»

«وقتی می خوای اسم منو ببری خیردار بایست، جوچه.» سعی کرد بلند شود بایستد اما تلوتلو خورد به طوری که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد. «کسی نمی تونه منو جای بیبره، آشغال.»

«سرکار ستوان، دستور جناب سرهنگه. متأسفم، باید شما رو ببریم.»

خلبان صدای گوشخراشی از خود درآورد و روی زمین افتاد. افسر فرمانده دستوری داد و سایه های دیگر پیش آمدند. دست ها و پاهای ستوان دوفو را گرفتند و با خود بردند. او که زیر لب حرف های نامفهومی بر زبان می آورد مخالفتی نکرد.

لیتوما و ستوان سیلوا آنها را می دیدند که در تاریکی ناپدید می شوند. چند لحظه بعد صدای حرکت جیبی را شنیدند. غرق در فکر و بی آنکه حرفی بزنند سیگارهای خود را کشیدند. ستوان سیلوا از جا برخاست تا راه آمده را برگرداند. از کنار خانه لیانوکه

می‌گذشتند صدای آهنگ و سر و صدا به گوش می‌رسید. مزاحمی در میان نبود.

«شما راستی راستی تو حرف کشیدن از مردم مہارت دارین، سرکار ستوان. سنگ تموم گذاشتین، آوردینش این‌جا تا بالاخره چیزی ازش درآوردین.»

«به چیزهایی که می‌خواستم نرسیدم. اگه وقت داشتیم شاید تموم ماجرا رو می‌فهمیدیم.» نفی انداخت و نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست ریه‌هایش را از هوای دریا پر کند. «یه چیزی بهت بگم، لیتوما، می‌دونی چی فکر می‌کنم؟»

«چی فکر می‌کنین، سرکار ستوان؟»

«فکر می‌کنم که تموم آدم‌های پایگاه می‌دونن چه اتفاقی افتاده.

از آشپز بگیر تا میندرو.»

«تعجبی نداره. منم از رفتار ستوان دوفو به همین نتیجه رسیدم.

اون دقیقاً می‌دونه کی مولرور رو کشته.»

مسافتی طولانی را در دل تالارای خواب آلود در سکوت پیمودند. بیش‌تر کلبه‌های چوبی تاریک بودند و تنها گهگاه شمع روشنی دیده می‌شد. در بالادست، در پس حصارهای منطقه ممنوع، نیز همه چیز قبر سیاه بود. آن‌ها راه کلاتری را در پیش گرفتند. لیتوما و ستوان سیلوا آن‌جا می‌خوابیدند. سیلوا در اتاق بزرگی کنار دفتر و لیتوما در یک انباری نزدیک سلول‌ها.

به در کلاتری که رسیدند اولین چیزی که توجه‌شان را جلب کرد کاغذی بود که به دسته در جسیانده بودند تا دیده شود. روی کاغذ آدمی تحصیل کرده با خطی خوش نوشته بود:

آدمکش‌ها پالومینو مولرور را از خانه دوتیا لوبه در آموتابه

ربوده‌اند. او همه چیز را می‌داند. به سراغش بروید.



ستوان سیلوا با طعنه گفت: «آموتابه، این دیگه چه جور اسمی‌ه؟ راسته که این اسم از داستان کشیش و خدمتکارش گرفته شده؟ شما نظر تون چیه، دوتیا لوبه؟»

آموتابه چه‌ل پنج‌ه کیلومتری جنوب تالارا واقع شده و دور و اطرافش را صخره‌های تفته و تپه‌های شنی فرا گرفته. همه جا بوته‌های خشک و خرنوب دیده می‌شود. تک و توک درخت اکالیپتوسی نیز به چشم می‌خورد که مثل لکه‌ای سبز کم‌رنگ به خاکستری یکدست منظره سوخته آن‌جا آب و رنگ می‌دهد. درخت‌ها سر خم کرده‌اند، شاخ و برگ خود را دراز کرده‌اند و به گرد هم پیچیده‌اند تا هر چه رطوبت در هوا هست جذب کنند. آن‌ها در دور حال جادوگرهایی را دارند که در حال رقص باشند. در سایه بخشنده آن‌ها بزهای مفلوکی مشغول به نیش کشیدن

بوست‌های خشکی هستند که از شاخه‌ها به زمین افتاده‌اند؛ همچنین چند الاغ خواب‌آلود به چشم می‌خورند و نیز چوپان، که احتمالاً دختر یا پسر آفتاب‌سوخته‌ای است، و برق نگاه‌شان توی چشم می‌زند.

«این داستان قدیمی آموتاپه که به کشیش و خدمتکارش نسبت می‌دن راسته، دنیا لوبه؟»

شهرک آموتاپه را انبوه کلبه‌های خشکی در هم برهم و اصطبل‌های رو باز چوبی تشکیل می‌دهد. چند خانه بزرگ نیز دور تا دور میدان قدیمی آن ساخته‌اند که یک کلاه‌فرنگی را در میان گرفته‌اند. آموتاپه درخت گل‌کاغذی و بادام دارد و یک مجسمه سنگی از سیمون رودریگز، پدر سیمون بولیوار، که روزی در این ناحیه پرت مرده. آموتاپه‌ای‌ها آدم‌های دست به دهان و بی‌چیزی هستند که روزگارشان با بز و مزرعه‌های پنبه می‌گذرد و نیز پذیرایی از راننده‌های کامیون و اتوبوسی که بین تالارا و سولانا در رفت و آمدند و آن‌جا برای خوردن چیچا، آبجوی محلی، و غذا توقف می‌کنند.

نام شهرک، مطابق افسانه محلی، یادگار دوران مستعمراتی است. می‌گویند آموتاپه که در آن وقت کبابی داشته کشیش طماعی در آن زندگی می‌کرده که خوشش نمی‌آمده به مهمان چیزی بدهد. خدمتکارش هم در این کار او را تشویق می‌کرده و هر وقت چشمش به مسافری می‌افتاده، کشیش را صدا می‌کرده و می‌گفته: «آسو، تاپه، تاپه ل اولا، که وین جسته.» یعنی ارباب، پهبوشین، پهبوشین روی ظرف‌ها رو چون آدم داره می‌آد. این داستان راسته؟»

زن سرانجام زیر لب گفت: «نمی‌دونم، ممکنه راست باشه، ممکنه نباشه، خدا می‌دونه.»

زن لاغراندام بود و پوستی زرق‌مانند و زیتونی داشت. بناگوش و پوست بازوهایش کش آمده بود و آویزان بود. از وقتی چشمش به ستوان سیلوا و لیتوما افتاده بود در چهره‌اش بی‌اعتمادی نقش بسته بود. لیتوما فکر کرد: «سوءظنش از تموم آدم‌هایی که برای بار اول چشم‌شون به ما می‌افته بیش‌تره.» زن با چشمانی هراسان و گودافتاده آن‌ها را برانداز می‌کرد و مثل آن‌که احساس سرما کند بازوهایش را مالش می‌داد. چشم‌هایش که با چشم‌های آن‌ها تلاقی کرد سعی کرد لبخند بزند، اما لبخندش به اندازه‌ای ساختگی بود که حال لگورهای خیابانی را پیدا کرده بود. لیتوما با خود گفت: «تو قیافهت بزدلی رو می‌شه خونند، حتماً چیزی می‌دونی.» زن طوری به آن‌ها نگاه می‌کرد که انگار برای‌شان ماهیچه بز و چلو و چیبیس موز نمک‌زده و نفت‌داده آورده و هر بار که ستوان از او می‌خواست گیلان‌های‌شان را از چیچا پر کند با همین نگاه به آن‌ها چشم می‌دوخت.

ستوان سیلوا چه وقت سؤال‌هایش را شروع می‌کند؟ لیتوما احساس کرد که تأثیر آبجو دارد خودش را نشان می‌دهد. سر ظهر بود و گرما بیداد می‌کرد. او و ستوان تنها مشتری آن‌جا بودند. از در که بیرون را نگاه می‌کردند کلیسای کوچک و متروک سن نیکولاس را می‌دیدند که، در برابر گذشت زمان، قهرمانانه مقاومت کرده است. دویست سیصد متر دورتر از تپه‌های شنی، بزرگراه به چشم می‌خورد که کامیون‌ها از آن‌جا عازم سولانا و تالارا بودند. لیتوما و ستوان با کامیونی که بارش مرغ و خروس بود آمده بودند. آن‌ها را

بیرون شهر، توی بزرگراه، پیاده کرده بودند. توی شهر که قدم می‌زدند چهره‌ها را دیده بودند که از آلونک‌های آموتاپه با کنجکاوی توی نخ آن‌ها بودند. ستوان سراغ رستوران دونیا لویه را گرفته بود و جمع بچه‌هایی که دورش را گرفته بودند بی‌درنگ به جایی اشاره کرده بودند که حالا لیتوما داشت آرام‌آرام جیجایش را می‌خورد.

لیتوما نفسی از سر آسودگی کشید. خوبی کار این بود که دستکم زن وجود داشته و کار آن‌ها تلاش مذبحخانه نبوده. ناچار شده بودند پشت کامیون سوار شوند، قدقد مرغ‌ها، بوی فضله و برها را که توی چشم و چار آن‌ها می‌رفت تحمل کنند. زیر آن آفتاب طاقت فرسا سردرد گرفته بودند. به تالارا که بر می‌گشتند ناچار بودند آن همه راه را تا بزرگراه پیاده ببینایند و آن‌جا چشم به راه بمانند تا راننده کامیونی لطف کند و آن‌ها را با خود ببرد.

وارد که شده بودند ستوان سیلوا گفته بود: «سلام، دونیا لویه. اومده‌یم بییتیم جیجا، جیجیس موز و آبگوشت بزغاله شما به همون خوبی‌یه که مردم تعریف می‌کنن یا نه. ما خیلی چیزها درباره رستوران شما شنیده‌یم، امیدواریم ناامیدمون نکنیم.»

لیتوما فکر کرد که ظاهر دونیا لویه نشان نمی‌دهد که او مفهوم گفته ستوان را درک کرده باشد. ترش بودن جیجا و بی مزه بودن آبگوشت این فکر او را تقویت می‌کرد. در ابتدا بچه‌های زیادی دور و اطراف‌شان را گرفتند اما رفته‌رفته حوصله‌شان سر رفت و پر و پخش شدند. حالا تنها بچه‌هایی که باقی مانده بودند سه دختر کوچکی بودند که در کنار اجاق نشسته بودند و با لیوان‌های خالی بازی می‌کردند. آن‌ها حتماً بچه‌های دونیا لویه بودند، هرچند

به سختی می‌شد باور کرد که او با آن سن و سال چنین بچه‌های کوچکی داشته باشد. شاید هم او آن قدرها که نشان می‌داد سن و سالی نداشت. ستوان سیلوا و لیتوما هر چند تلاش کردند نتوانستند سر گفت و گو را با او باز کنند. لیتوما فکر کرد، در باره همه چیز از هوا گرفته تا محصول پنبه و این‌که چطور شده اسم آموتاپه را روی آن شهر گذاشته‌اند با او صحبت کرده‌اند و او تمام سؤال‌ها را با آره یا نه، یا نمی‌دانم یا سکوت محض جواب داد.

ستوان چه وقت می‌خواهد شروع کند؟ و چطور شروع می‌کند؟ لیتوما نمی‌توانست آرام بنشیند؛ ترندهای فرمانده‌اش پیوسته تعجب او را برمی‌انگیخت و سبب تحسین او می‌شد. روشن بود که ستوان سیلوا دل توی دلش نیست راز مرگ پالومینو مولرو را کشف کند. لیتوما دیده بود که ستوان با خواندن نامه بی‌امضا چطور دچار هیجان شده، مثل سگی که ردی را بو می‌کشد نامه را بو کرده بود و گفته بود: «اینو سراسری نباید گرفت، یه سر نخ حسابی‌یه. باید راه بیفتیم بریم آموتاپه.»

ستوان، سرتاسر راه‌شان به آموتاپه، زیر برقی آفتاب بیابان، که با وجود کلاه سرشان تا اعماق وجودشان نفوذ می‌کرد، یکریز از یادداشت بدون امضا می‌گفت و از ستوان دهنو، سرهنگ میندرو و دخترش یاد می‌کرد؛ اما از لحظه‌ای که پا به کلبه دونیا لویه گذاشتند انگار علاقه‌اش به پالومینو مولرو به فراموشی سپرده شد. همان طور که غذا می‌خوردند، یا از وجه تسمیه آموتاپه صحبت می‌کرد یا از دونیا آدریساتا و آن‌قدر هم بلند حرف می‌زد تا دونیا لویه اشاره‌هایش را بگیرد. از چاقی آدریانا گفت و از تفاوت میان آدم چاق و آدم گوشتالو. می‌گفت آدم چاق تنش از یه درست شده و

آدم گوشتالو از ماهیچه.

لیتوما خندید چون وظیفه‌اش خندیدن بود، اما دونیا لوبه در سراسر صحبت‌های ستوان جدی بود و آنها را زیر نظر داشت. لیتوما فکر کرد: «خانم منتظره. احتمالاً اون هم به اندازه من عصبی به.» ستوان کی شروع می‌کند؟ رفتارش طوری است که گویی تا آخر دنیا فرصت دارد.

«پس خیال می‌کنی بعد از ظهرها ساعت پنج که با دورینم غیب می‌زد کجا می‌رفتم؟ می‌گفتم می‌دم هتل رویال قهوه بخورم. آره، می‌رفتم کنار ساحل.»

گویی فراموش کرده بود که برای چه کاری به آموتا به آمده. اما درست وقتی که حوصله لیتوما دیگر کاملاً سر رفته بود، ستوان سیلوا ناگهان ساکت شد. عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت - لیتوما چشم‌هایش را دید که نافذ است و برق می‌زند. با دستمال پاک کرد و باز به چشم گذاشت.

آرام سیگاری روشن کرد و با لحن دلنشینی شروع به صحبت کرد: «عذر می‌خوام، دونیا لوبه، به دقیقه تشریف بیارین این جا کنار ما بشینین. به حرف‌هایی هست که باید باهاتون در میون بذاریم.» زن همان طور که دندان‌هایش به هم می‌خورد و بدنش مثل آدم‌های مالاریا گرفته می‌لرزید، گفت: «درباره چی؟» لیتوما به صرافت افتاد که ستوان نیز می‌لرزد.

«درباره پالومینو مولرو، دونیا لوبه. در باره چه چیز دیگه‌ای می‌خواستین حرف بزنیم؟ من که نمی‌خوام از دلدار تالارای خودم براتون حرف بزنم، عزیز جون. تشریف بیارین این جا، بشینین.» زن، مثل آدم بی‌اراده، روی نیمکتی که ستوان اشاره کرده بود،

نشست و گفت: «نمی‌دونم از کی دارین حرف می‌زنین.» به نظر رسید که لاغرتر و تکیه‌ده‌تر از پیش شده. «قسم می‌خورم نمی‌دونم کی رو می‌گین.»

«شما پالومینو مولرو رو خوب هم می‌شناختین.» ستوان دیگر لبخند نمی‌زد و با لحن سرد و خشنی صحبت می‌کرد که حتی لیتوما هم خودش را جمع کرد. ستوان سیلوا دنباله حرف‌هایش را گرفت: «خب، حالا سعی کنین ماجرا رو برامون تعریف کنین. می‌شناسینش. اون سرباز نیروی هوایی رو می‌گم که توی تالارا کشتنش. اون بابایی که تن شو با آتش سیگار سوزوندن و بعد دارش زد. پالومینو مولرو رو می‌گم، جوون لاغری که مولرو می‌خوند. این جا بوده، درست همین جا که ما هستیم. حالا یادتون اومد؟»

لیتوما زن را دید که چشم‌ها و دهانش را باز کرد اما چیزی نگفت. آن‌جا ایستاده بود و چشم‌هایش دو دو می‌زد. یکی از دخترها زیر گریه زد.

ستوان دهان پر از دودش را خالی کرد و همان طور که گیج و منگ دودها را می‌دید که ناپدید می‌شوند، گفت: «من با شما روراستم.» سپس ناگهان با لحن خشنی گفت: «اگه همکاری نکنین، اگه به سؤال‌های من جواب ندین اون وقت این جا الم‌شنگه‌ای به پا می‌شه که اون سرش پیدا نباشه. دهن مو باز می‌کنم و هرچی دلم می‌خواد به‌تون می‌گم تا بفهمین که موضوع چقدر جدی به. دلم نمی‌خواد شمارو تو این ماجرا دخالت بدم، دلم نمی‌خواد این همه راه شما رو بردارم ببرم بندازم توی زندون تالارا. دلم نمی‌خواد به خاطر خودداری از دادن شهادت و همدستی در جرم تا آخر عمر تو زندون بیوسین. به‌تون اطمینان می‌دم که من دنبال هیچ‌کدوم از

این کارها نیستم، دنیا لویه.»

هتق های بچه ادامه پیدا کرد و لیئوما انگشتش را روی لبهایش گذاشت تا او را ساکت کرده باشد. بچه زیانش را بیرون آورد و لبخند زد.

دنیا لویه گفت: «منو می‌کشن.» گریه نمی‌کرد اما در چشم‌هایش وحشت خوانده می‌شد. لیئوما جرئت نمی‌کرد نفس بکشد؛ چون تصور می‌کرد که چنانچه حرکت کند یا صدایی راه بیندازد اتفاق ناگواری روی دهد.

آنوقت ستوان سیلوا را دید که جلد هفت تیرش را باز کرد، هفت تیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت. همان‌طور که حرف می‌زد به اسلحه دست می‌کشید: «اگه حقیقتو برامون تعریف کنین کسی دست روتون بلند نمی‌کنه، دنیا لویه. اگه به اون جاها بکشه من خودم ازتون دفاع می‌کنم.»

عرعر جنون‌آمیز الاغی سکوت دنیای بیرون کلبه را شکست. لیئوما فکر کرد: «دارن جفت‌گیری می‌کنن.»

زن هتق‌کنان گفت: «تهدیدم کردن. گفتن "اگه جیکت در بیاد می‌کسیمت." دست‌هایش را بالا آورد. چهره‌اش را با دست‌ها فشرده و تمام تنش را جمع کرد. دندان‌هایش با صدای بلند به هم می‌خورد. «تقصیر من نیست، من که کاری نکرده‌م. اگه من بمیرم بچه‌هام دیگه کسی رو ندارن. شوهرم زیر تراکتور رفته، قربان.»

بچه‌ها که داشتند خاک‌بازی می‌کردند به شنیدن شیون روی‌شان را به آن‌ها کردند، اما پس از چند لحظه روی‌شان را برگرداندند و بازی خود را از سر گرفتند. بچه‌ای که گریه کرده بود به طرف در کلبه خزیده بود.

زن گفت: «اون‌ها هم هفت تیرشونو بیرون آوردن. بنابراین حرف کی رو باور کنیم، حرف اون‌ها رو یا حرف شما رو؟» سعی کرد گریه کند، حتی چهره‌اش را در هم کرد و دست‌هایش را بر هم مالید اما چشم‌هایش همچنان خشک بود. به سینه‌اش زد و صلیب کشید.

لیئوما نگاهی به بیرون انداخت. خیر، صحنه‌هایش همسایه‌ها را بیرون نکشیده بود. از درگاه کلبه و حتی از لای شکاف دیوارها، دَر بسته کلبیسی سن نیکلاس و نیز میدان متروک دیده می‌شد. بچه‌ها که تا چند لحظه پیش، دور و اطراف کلاه‌فرنگی چوبی، مشغول بازی با توپی بودند که از کهنه‌پاره درست شده بود، دیگر پیدای‌شان نبود. «حتماً اون‌ها رو صدا زده‌ن بردن توی خونه‌هاشون. پدر و مادرهاشون خرشونو گرفته‌ن کشیده‌ن برده‌ن تو کلبه‌هاشون تا شاهد اتفاقی که این‌جا داره می‌افته نباشن.» همه جریان پالومینو مولرو را می‌دانند. همه شاهد ماجرا بوده‌اند. حالا حتماً راز افشا می‌شود.

«آروم باشین، بذارین ماجرا رو قدم به قدم مرور کنیم. عجله‌ای نداریم.» اما در این‌جا نیز لحن ستوان با گفته‌هایش در تضاد بود. قصدش این نبود که او را آرام کند بلکه می‌خواست او را بیش‌تر بترساند. آنوقت با لحنی خونسرد و تهدیدآمیز گفت: «کسی دست به شما نمی‌زنه. به شرفم قسم می‌خورم. به این شرط که راست شو بگین. به این شرط که هرچی می‌دوین بگین.»

«من هیچی نمی‌دونم، هیچی. باور کنین، راست می‌گم.» اما از چهره‌اش، از دلخوری‌اش پیدا بود که همه چیز را می‌داند و در عین حال جرئت انکار ندارد. «کمکم کن، سن نیکلاس.»

دو بار صلیب کشید و انگشتانش را که با آن‌ها صلیب کشیده

بود بوسید.

«از اول شروع می‌کنیم. کی و چرا پالومینو مولرو این جا اومد؟
چند وقت بود اونو می‌شناختین؟»

«نمی‌شناختمش. قبلاً تو عمرم چشمم به‌ش نیفتاده بود.»
صدایش یکسواخت نبود، گویی اختیار گلویش را نداشت.
چشم‌هایش دو دو می‌زد. «اگه به خاطر دختره نبود یه دقیقه اجازه
نمی‌دادم این جا بمونه. دنبال کشیش بودن، دنبال پدر ایزکیل. اما اون
این جا نبود، یعنی هیچ وقت این جا نیست. همیشه در سفره.»

لیتوما ناگهان گفت: «دختره؟» و با نگاه ستوان حرفش را خورد.
«بله، دختره. خودشه. انقدر التماس کردن که دلم براشون
سوخت. این وسط حتی پولی دست منو نگرفت، بالا این که خدا
شاهده احتیاج داشتم. شوهرم رفته زیر تراکتور، به‌تون که گفتم. به
خدای آسمون و سن نیکلاس که حامی ماست قسم می‌خورم که
راست می‌گم. هر دوشون یه سنت پول نداشتن. فقط پول ناهار و
داشتن، همین و بس. یه تخت مجانی به‌شون دادم. چون
می‌خواستن عروسی کنن. دلم به حال‌شون سوخت. خیلی جوون
بودن، اصلاً بسجه بودن. و ظاهرأ خیلی خاطر همدیگه رو
می‌خواستن، قربان. خیر نداشتم چه اتفاقی می‌افته. خدایا، چه کار
کرده‌م که این جور ی باید تاوان پس بدم؟»

ستوان همان طور که حلقه‌های دود را از دهان بیرون می‌داد و
از پشت عینک آفتابی‌اش به زن خیره شده بود منتظر ماند تا او
صلیب کشید، بازوانش را فشرده و با دست به چهره‌اش کشید،
گویی سعی می‌کرد آن را پاک کند.
«می‌دونم شما راست می‌گین. همون لحظه‌ای که پامو تو

گذاشتم اینو فهمیدم. نگران چیزی نباشین، فقط به حرف‌ها تون
ادامه بدین. این مرغ‌های عشق چند روز این جا بودن؟»
عرعر زشت بار دیگر هوای صبحگاهی را از هم شکافت. صدا
این بار نزدیک‌تر بود و لیتوما صدای سم‌ها را که چهار نعل تاختند
شنید. با خود گفت: «کارشو ساختن.»

«فقط دو روز. منتظر کشیش بودن، منتظر پدر ایزکیل، اما اون این
طرف‌ها نبود. یعنی هیچ وقت نیست. می‌گه می‌ره تو آبادی‌های
کوه‌ها بچه‌ها رو غسل تمعید بده یا آدم‌ها رو به عقد و ازدواج
همدیگه در بیاره، می‌ره آباپاکا چون به مجسمه مسیح اسیر ما که
اون‌جاست خیلی علاقه داره، اما خدا خودش می‌دونه کجا می‌ره.
مردم در باره این مسافرت‌ها خیلی حرف‌ها می‌زنن. به‌شون گفتم
نمونن چون پدر ایزکیل ممکنه یه هفته، ده روز برنگرده. کسی
می‌دونه. روز بعدش می‌رفتن سان خاستیو. یه‌شنبه بود و من هم
تشویق‌شون کردم برن. آخه، روزهای یه‌شنبه به کشیش از سولانا
راه می‌افته می‌ره سان خاستیو تا مراسم قداس بجا بیاره. می‌تونست
اون‌ها رو تو محرابِ مِلِکِ اون‌جا به عقد هم در بیاره. چیزی که
اون‌ها توی این دنیا می‌خواستن همین بود، یه کشیش که اون‌ها رو
به عقد هم در بیاره. این جا که می‌موندن وقت‌شونو تلف می‌کردن.
این بود که به‌شون گفتم برین سان خاستیو.»

«اما اون دو تا پرندۀ عشق اون یه‌شنبه نرفتن سان خاستیو.»
دونیا لویه زبانش بند آمد، چند بار به لیتوما و ستوان نگاه کرد و
گفت: «آره، نرفتن.» می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد.
ستوان سیلوا به کمکش آمد و گفت: «از این نظر نرفتن سان
خاستیو چون...»

زن، با ترس و لرز، زیر لب گفت: «چون بعد از ظهر به شنبه به نفر اومد دنبال شون.» در چشم هایش بیقراری خوانده می شد. هوا هنوز تاریک نشده بود. خورشید چون گویی آتشنین لابه لای درختان اوکالیپتوس و خرنوب دیده می شد؛ پشت بام حلبی بعضی خانه ها خورشید شعله ور را، که در حال غروب بود، منعکس می کردند. زن پشت اجاق ایستاده بود چیزی می پخت و وقتی اتومبیل را دید دست نگه داشت. اتومبیل از بزرگراه پیش آمد، راه آموتابه را در پیش گرفت، ناگهان بالا و پایین رفت، ابری از گرد و خاک به هوا بلند کرد و یگراست به طرف میدان راه افتاد. اتومبیل همان طور که نزدیک می شد دنیا لوبه، وجب به وجب، مسیر را زیر نظر داشت. پرنده های عشق نیز صدای اتومبیل را شنیدند و سپس خودش را دیدند؛ اما اعتنایی نکردند تا این که همان طور که لیز می خورد جلو کلیسا متوقف شد. آن ها تنگ هم نشسته بودند. «بس کتین، سرمشق بدی برای بچه ها می شین. چرا حرف نمی زنین یا ترانه نمی خونین؟»

ستوان برای این که او را بر سر شوق بیاورد، زیر لب گفت: «به خصوص که بالومینو صدای قشنگی هم داشته. بیش تر بولرو می خوانده، درست می گم؟»

زن چنان آهی از ته دل کشید که لیتوما از جا پرید: «و همین طور والس و توندرو. و حتی کوماناس، یعنی چیزی که خواننده ها موقع مسابقه می خونن. واقعاً سنگ تموم می داشت، خیلی باحال بود.» ستوان برای یادآوری گفت: «گفتین ماشین وارد آموتابه شد و شما دیدینش. پرنده های عشق پا به فرار گذاشتن؟ جایی قایم شدن؟»

«دختره ازش خواست که فرار کنن و جایی قایم بشن. حتی ترسوندش. بهش می گفتم، فرار کن، عزیزم، " فرار کن، بدو برو، بدو برو، این جا نمون. دلم نمی خواد تو رو... " نه، عزیزم، یادت باشه، تو حالا مال منی. دو شب با هم بوده ایم، تو زن منی. الآن دیگه کسی نمی تونه بین ما جدایی بندازه. باید پیوند ما رو قبول کنن. من جایی نمی رم. منتظرش می شم، باهاش حرف می زنم.» دختره از رو غریزه ترسیده بود، " فرار کن، فرار کن، آگه بگیرنت، اون وقت... نمی دونم چه بلایی سرت می آرن، برو از این جا، من سرشونو این جا گرم می کنم، دلم نمی خواد تو رو بکشن، عزیزم. " دختر به اندازه ای ترسیده بود که دنیا لوبه هم ترسید. آن وقت دنیا لوبه به اتومبیل خاک آلود و سایه های ناشناسی که پیاده می شدند و در قاب افی سوزان جا می گرفتند اشاره کرد و از زوج جوان پرسید، «این ها کی آن؟ این ها کی آن دارن می آن؟ خدایا؟ چه اتفاقی داره می افته؟»

ستوان که حلقه های دود را بیرون می داد، گفت: «مگه کسی ها داشتن می اومدن، دنیا لوبه؟»

«فکر می کنین کی ها بودن؟ کی ها بودن غیر از دو نفر هم شکلی شما؟»

ستوان سیلوا مژه نمی زد: «منظورتون پلیس انتظامی به یا منظورتون دژبان پایگاه نیروی هوایی تالاراست؟ کدوم یکی؟» «شکل شما بودن. اونوقت من شون بود. مگه شماها همه مثل هم نیستین؟»

«نه اون قدرها. اما خوب مهم نیست.»

در آن لحظه لیتوما هر چند یکی از افشاگری های دنیا لوبه را از

نظر دور نمی داشت آن‌ها را دید. آنجا نشسته بودند، توی سایه، دست در دست، لحظه‌ای پیش از آن‌که فاجعه روی دهد. جوان سرش را که از طره‌های کوتاه و سیاه پوشیده شده بود زیر انداخته بود، طره‌هایی که بر شانه‌هایش فرو ریخته بود و با لب‌هایش گوش‌های او را نوازش می کرد و برایش می خواند: «دو جان که خدا در این دنیا به هم پیوند داده، دو جان، شیفته هم، که ماییم، من و تو.» و دختر تحت تأثیر لطافت و زیبایی صدا اشک در چشمانش حلقه زده بود و بنابراین صدایش را بهتر می شنید، هر چه بادا باد و چین به چهره انداخت. در آن خطوط چهره‌های جوان، که عشق به آن‌ها ملاحظه بخشیده بود، اثری از زشتی و تکبر به چشم نمی خورد.

لیتوما از تجسم ماشینی که مردان او نیفرمپوش تویش نشسته بودند احساس تنهایی و غم کرد: ابتدا غریش موتور، سپس ابرهایی از گرد و خاکِ زرد رنگ، راهی را دور تا دور آمو تا به هنگام نیمروز پشت سر گذاشت و پس از چند لحظه دلهره آور در فاصله چند متری کلبه بی دری که حالا آن‌ها تویش نشسته بودند درنگ کرد. دو نفر توی ماشین به چشم می خوردند. «دست کم توی اون دو روزی که جوون این جا گذرونده احساس خوشبختی کرده.»

«فقط دو نفر؟»

لیتوما که دید ستوان به راستی دچار تعجب شده شگفتزده شد اما از روی خرافه‌ای دور از ذهن به چشم‌هایش نگاه نکرد.

زن با حال عصبی و نامطمئن تکرار کرد: «فقط دو نفر.» و از گوشه چشم به سقف نگاه کرد، گویی سعی می کرد مجسم کند که در کجا اشتباه کرده. «کسی دیگه باهاشون نبود. از جیب پیاده شدن

و جیب خالی موند. بله، جیب بود. فقط دو نفر بودن، مطمئنم. منظور تون چیه، قربان؟»

ستوان ته‌سیگارش را با پاکف اتاق له کرد و گفت: «همین طوری پرسیدم. خیال می‌کردم یه پاترول آدم می‌فرستن دنبالشون. اما حالا که شما دو نفر دیده‌ین. خوب، دو نفر فرستاده‌ن، دیگه. ادامه بدین.»

صدای عرعر دیگری حرف‌های دونیا لوبه را قطع کرد. صدا در آن فضای سوزانِ نیمروز آمو تا به پیچید، صدا طولانی، پر زیر و بم، بلند، خنده آور و کرکننده بود. همین که صدا بلند شد، بچه‌ها که روی زمین بازی می‌کردند از جا بلند شدند و همان‌طور که از خنده روده بر شده بودند، دوان دوان یا حتی تاتی‌تاتی کنان بیرون رفتند. لیتوما فکر کرد: «دنبال این‌ها که الاغ ترو پیدا کنن.»

سایه مرد مسن گفت: «حالت خوبه؟» سایه هفت تیر توی دستش نبود. «اذیت کرده؟ حالت خوبه؟»

ناگهان هوا تاریک شده بود. در ظرف دو سه ثانیه‌ای که دو مرد فاصله کوتاه جیب تا کلبه را پیموده بودند بعد از ظهر جای خود را به شب داده بود.

دختر گفت: «اگه اذیتش کنین خودمو می‌کشم.» داد نمی‌زد بلکه پاشنه کفش‌هایش را محکم روی زمین گذاشته بود، دست‌هایش را مشت کرده بود و همان‌طور که چانه‌اش می‌لرزید، گفت: «اگه دست روش بلند کنین خودمو می‌کشم. اما قبلش همه چی رو می‌گم. اون وقت همه حالشون از شما به هم می‌خوره.»

دونیا لوبه مثل بید می‌لرزید. «چه خیر شده، قربان؟ شما کسی هستین؟ این‌جا دنبال چی هستین؟ این‌جا خونه و زندگی منه، هر

کاری می‌کنم به خودم مربوطه. من به زن بدبخت و بیچاره‌م.»
سایه‌ای که هفت‌تیر داشت و هر وقت به جوان نگاه می‌کرد برق هفت‌تیرش چشم را خیره می‌کرد. سایه‌ی مسن رویش به جانب دختر بود. به طرف دنیا لویه رفت و اسلحه‌اش را وسط سینه‌های پژمرده او گذاشت: «ما این‌جا نبوده‌یم، ما حتی وجود نداریم.» آن وقت در حالی که از خشم و نفرت آکنده بود آمرانه گفت: «اگه دهن تو باز کنی مُرده‌تو رو زمین می‌اندازم. مغزتو متلاشی می‌کنم. روشن شد؟»

دنیا لویه‌ی التماس‌کنان زانو زد. چیزی نمی‌دانست، چیزی درک نمی‌کرد. «من کاری نکردم، قربان. هیچی، هیچی. دو تا بچه رو که اتاق می‌خواستن راه‌شون دادم. به خاطر خدا، فرض کنین مادرتون‌ام، قربان، تیراندازی نکنین ما نمی‌خوایم این‌جا رسوایی چیزی پیش بیاد.»

«می‌خوام ببینم جوونه به مسن‌تره می‌گفت، سرهنگ؟»

دنیا لویه که سعی می‌کرد سؤال‌ها را سبک و سنگین کند و ببیند از او چه می‌خواهند، گفت «سرهنگ؟ جوونه به مسن‌تره بگه، سرهنگ؟ شاید گفته باشه، شاید هم نگفته باشه. یادم که نمی‌آد. من به زن بدبخت ناآگاهم، قربان. من ربطی با اون‌ها نداشتم، تصادفی کارم باشون گره خورده بود. اون بابایی که هفت‌تیر داشت به من گفت اگه دهن‌مو باز کنم و این حرف‌ها رو به شما بزنم، برمی‌گرده و مغزتو متلاشی می‌کنه، بعد تو شکمم تیر خالی می‌کنه، بعدش هم میون پاهام تیر خالی می‌کنه. چه کاری می‌تونستم بکنم؟ چه کاری از من برمی‌اومد؟ شوهرم که مرده، زیر تراکتور رفته. من شیش تا بچه دارم که به زحمت شکم‌شونو

سیر می‌کنم. به وقت سیزده تا بچه داشتم، هفت تاشون مردن. اگه کشته بشم اون شیش تا هم می‌میرن. آخه، این انصافه؟»
«اون بابایی که اسلحه داشت، افسر بود؟ به شونه‌ش نوار داشت، به کلاهش یه میله نقره‌ای دوخته شده بود؟»
لیتوما داشت کم‌کم به تله‌باتی اعتقاد پیدا می‌کرد. مافوقش همان سؤال‌هایی را می‌پرسید که از ذهن او می‌گذشت. نفس نفس می‌زد و احساس گیجی و منگی می‌کرد.

«نمی‌دونم از چی دارین حرف می‌زنین. می‌شه دیگه شکنجهم ندین؟ دارین چیزهایی می‌پرسین که سر در نمی‌آرم. نوار چیه؟ چی دارین می‌گین؟»

لیتوما صدای زن را می‌شنید اما، با وجود سایه‌های کبودی که آموتابه را پوشانده بود، زوج جوان را به روشنی دید. دنیا لویه توی درگاه کلبه، جلو مرد اسلحه به دست پر جنب و جوش و دیوانه، روی خاک افتاده بود و هق‌هق می‌کرد. چشمان از حدقه درآمدند مرد مسن با تحکم، گستاخی و تحقیر به دختر دوخته شده بود و دختر سینه‌اش را سپر کرده بود و از جوان لاغراندام محافظت می‌کرد و نمی‌گذاشت جلو مردان اونفرم‌پوش قرار بگیرد. لیتوما می‌دید که چطور ورود بیگانه‌ها سبب شده بود که بچه‌ها، پیرها و حتی سگ‌ها و بزهای آموتابه کوچ‌ها را خلوت کنند و توی خانه‌ها پنهان شوند. همه از درگیر شدن توی چنین دردسری بیم داشتند. دختر می‌گفت: «آروم باش، جلو زبون‌تو بگیر، فکر می‌کنی کی هستی؟ کی این حقو بهت داده؟» از جوان محافظت می‌کرد، جلو او را می‌گرفت، او را به عقب هل می‌داد، نمی‌گذاشت حرف بزند. در عین حال سایه‌ی مسن را تهدید می‌کرد: «خودمو می‌کشم و همه

چیز و می‌گم.»

«با تموم وجود دوستش دارم، من آدم مورد احترامی هستم، زندگی مو به باش می‌ریزم و خوشبختش می‌کنم.» جوان هر چقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست دختر را که سینه‌اش را برای او سپهر کرده بود کنار بزند و رو در روی آنها قرار بگیرد. سایهٔ مسن هیچ‌گاه رویش را به او نمی‌کرد بلکه به دختر چشم دوخته بود، گویی آدم دیگری جز او توی آموتابه و دنیا وجود نداشت. اما سایهٔ اسلحه به دست همین‌که شنید جوان صحبت می‌کند به تاخت خودش را به او رساند، شروع به فحاشی کرد و هفت تیرش را طوری تکان می‌داد که گویی می‌خواهد کلهٔ جوان را داغان کند. دختر دو دستی به او چسبید و با او دست به یقه شد. آنوقت سایهٔ مسن با لحنی خشک و قاطع گفت: «آروم باش.» و دیگری بی‌درنگ اطاعت کرد.

«فقط گفت، آروم باش؟ یا گفت، آروم باش، دوفو؟ یا احتمالاً گفت، آروم باش، ستوان دوفو؟»

این دیگر فراتر از تله‌بانی بود. ستوان سؤال‌هایی می‌پرسید و دقیقاً کلماتی را به کار می‌برد که به ذهن لیتوما می‌رسید. دنیا لویه قسم خورد و گفت: «نمی‌دونم. هیچ اسمی به گوشم نخورد. فقط وقتی عکس اون بابا رو توی روزنامهٔ پیورا دیدم فهمیدم اسمش بالومینو مولرود بوده. همون آن شناختمش. قلبم رو هم ریخت، قربان. خودش بود. همون جوونی که با دختری فرار کرد و آوردش این‌جا، توی آموتابه. اما اسم دختری و اسم اون مردهایی رو که او مدن این‌جا دنبال‌شون نفهمیدم. نمی‌خوام هم بدونم. اگه می‌دونین بهم نگین. این خودش همکاری کرده، درست می‌گم؟

اسم شونو پیش من نیارین!»

سایهٔ مسن گفت: «عصبانی نشو، داد نزن، این حرف‌ها رو نزن. بچه، به چه جرئتی فکر تهدید من به سرت می‌زنه؟ این جوروی خودتو به کشتن می‌دی.»

«اگه اذیتش کنین، اگه به مواز سرش کم بشه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.» در آسمان، در پس غباری کبود، سایه‌ها تاریک‌تر می‌شد. ستاره‌ها بیرون آمده بودند. در میان دیوارهای خشتی، درهای چدنی و حصارهای خیزران آموتابه شمع‌هایی رفته‌رفته سوسو می‌زد.

سایهٔ مسن زیر لب گفت: «اذیتش کنم؟ ابداً. من باهاش دست می‌دم و از ته قلب بهش می‌گم، تو رو می‌بخشم.» راستی هم دستش را به طرف او دراز کرد، هر چند ابتدا می‌بایست به چهره‌اش نگاه می‌کرد. دنیا لویه آرام شد. آنها را دید که با هم دست دادند. جوان چنان دچار هیجان شده بود که به سختی صحبت کرد.

«براتون قسم می‌خورم که هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم، اون شعلهٔ زندگی منه، از هر چیزی برام باارزش‌تره، اون ...»

سایهٔ مسن با تحکم گفت: «حالا شما دو نفر هم با هم دست بدین. کینه‌ها رو از خودتون دور کنین. این‌جا مقام معنی نمی‌ده، فقط دو نفر مردین، سه نفر مرد که مسائل شونو خودشون حل می‌کنن، همون طور که مردان واقعی مسائل شونو حل می‌کنن. خوشحالی حالا، دیگه؟ آرومی؟ بسیار خوب. هر چی بود تموم شد. بیابین از این‌جا بریم.»

کیف پولش را به سرعت از جیب پشت شلوارش بیرون آورد.

دونیا لوبه اسکناس‌هایی را که از عرق تن خیس بود در دست‌هایش احساس کرد و صدای مردانه‌ای را شنید که از زحمتش تشکر می‌کرد و به او اندرز داد که همه چیز را فراموش کند. سپس سایهٔ مرد مسن را دید که از کلبه بیرون رفت و به طرف چپ راه افتاد. اما سایهٔ جوان، پیش از بیرون رفتن، دوباره هفت‌تیرش را به سینه‌اش گذاشت. «اگه دهن تو باز کنی می‌دونی که چه بلایی سرت می‌آد. یادت باشه.»

«اون جوون و دختر هم به همین راحتی، مثل دو تا بره، سوار جیب شدن؟ و همه راه افتادن رفتن؟» از جهرهٔ ستوان می‌شد خوانند که باور نکرده. لیتوما هم باور نکرده بود.

«دختره که نمی‌خواست بره، به‌شون اعتماد نداشت. سعی می‌کرد جلو پسره رو هم بگیره: "همین جا می‌مونم. حرف شو باور نکن، حرف شو باور نکن."»

صدای مرد مسن از توی جیب می‌آمد که داشت آن‌ها را تشویق می‌کرد، «خب دیگه، راه بیفتیم. یادت نره که اون سرباز فراری‌یه. باید برگرده. این کار فوری باید انجام بشه. این لکهٔ سیاه باید از سابقه خدمتش پاک بشه. باید به فکر آینده‌ش باشه. بیابین بریم.»

«آره، عزیزم، راست می‌گه، اون ما رو بخشیده، بیا به حرفش گوش بدیم و سوار شیم. من حرف‌هاشو باور می‌کنم. دروغ نمی‌گه.»

«اون دروغ می‌گه.» لیتوما احساس کرد که قطرهٔ اشکی از گونه‌اش لغزید و به طرف لب‌ها روان شد. شور بود، قطره‌ای از دریا بود. صدای دونیا لوبه را می‌شنید، صدایی که از اعماق

اقیانوس می‌آمد و گهگاه سؤال‌های ستوان آن را قطع می‌کرد. کمابیش به این نتیجه رسید که او دیگر چیزهایی را نمی‌گوید که قبلاً دربارهٔ ماجرا نگفته باشد. سپس به اقبال بد خود نفرین کرد، نمی‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آید و از کائنات پرسید که چه گناهی از او سر زده که باید در چنین ماجرای وحشتناکی درگیر شده باشد. گهگاهی هم ضجه زد. اما دیگر حرف‌هایش برای لیتوما گیرایی نداشت.

گویی رؤیایی را به خواب دیده بود و حالا بیدار شده بود، بارها زوج خوشبخت را دید که از ماه عسلی پیش از ازدواج‌شان در کوجه‌های محقر آموتا به لذت می‌برند. مرد، دورگه‌ای اهل کاستیلا بود و دختر، سفید پوستی از یک خانوادهٔ مرفه. آن طور که والس قدیمی می‌گفت مانعی برای عشق در میان نبود. ترانه در این مورد راست می‌گفت: عشق تبعیض‌های اجتماعی و نژادی و نیز شکاف اقتصادی که عاشق و معشوق را از هم جدا می‌کرد از میان برداشته بود. به یقین عشقی که نسبت به هم داشته‌اند آن قدر شدید و افسارگسیخته بوده که به این کارها دست زده‌اند. «هیچ وقت به هیچ‌کس عشقی رو احساس نکرده‌م، حتی اون بار که عاشق میشه شدم، عاشق دختر خوشه‌فینو.» یکی دو بار عاشق شده، اما آن‌ها خیالات گذراییی بوده‌اند که چنانچه زن تسلیم می‌شد رنگ می‌باخت و اگر مقاومت شدیدی نشان می‌داد حوصله‌اش سر می‌رفت. اما هیچ گاه عشقی به سرش نزده که مثل پالومینو مولرو جانش را رویش بگذارد، عشقی که دختر را واداشته رو در روی مردم دنیا بایستد. فکر کرد: «شاید من شایستگی به عشق واقعی رو نداشته باشم. شاید هم علتش این باشه که همراه اون

آرام‌ناپذیران دنبال لگوری‌ها بوده‌ام، اون وقت قلم هم لگوری شده و دیگه مثل این جوون نمی‌تونم زنی رو دوست داشته باشم.»
صدای اتماس آمیز دونیا لوبه را شنید: «حالا چه کار باید بکنم، قریان؟ دست کم یه راهی دم پای من بذارین.»

ستوان، که دیگه بلند شده بود ایستاده بود، گفت که برای چیجا و خوراک بزغاله چقدر باید بپردازد. و وقتی زن گفت که مهمان او باشند، اصرار کرد. گفت با پلیس‌های انگلی که از قدرت خودشان سوء استفاده می‌کنند فرق دارد، حالا سر پست باشد یا نباشد.

«دست‌کم بهم بگین چه کارکنم.» کف دست‌هایش را مثل آن‌که خواسته باشد دعا بخواند بر هم قرار داده بود. «اون‌ها منو می‌کشن، درست همون طور که اون طفلکی رو کشتن. متوجه نیستین؟ نمی‌دونم کجا برم. یعنی جایی رو ندارم برم. مگه شما از من نخواستین باتون همکاری کنم؟ حالا بگین چه کارکنم.»

ستوان پول غذا را کنار لیوان چیجا گذاشت: «فقط سکوت کنین، دونیا لوبه. کسی شما رو نمی‌کشه. کسی مزاحم تون نمی‌شه. زندگی معمولی خودتونو ادامه بدین و چیزهایی رو که به زبون آوردین، چیزهایی رو که شنیدین، چیزهایی رو که به ما گفتین، فراموش کنین. سخت هم نگیرین.» به عادت همیشه‌اش موقع خداحافظی، دستش را به نقاب کلاهش زد. لیتوما به سرعت از جا بلند شد و دنبالش بیرون رفت. فراموش کرد با دونیا لوبه خداحافظی کند.

وقتی وارد هوای آزاد شدند و زیر هُرم آفتاب مایل قرار گرفتند که دیگه از سایه حصارهای بافته و تیرک‌های خیزران خبری نبود گویی پا به جهنم گذاشته بودند. ظرف چند ثانیه احساس کرد که پیراهن خاکی‌رنگش خیس شد و سرش به دوران افتاد. ستوان

سلیوا با زیرکی گام بر می‌داشت، در حالی که پوتین‌های لیتوما توی شن‌ها فرو می‌رفت و او را به زحمت می‌انداخت. جاده اصلی پیچ در پیچ را در پیش گرفتند و به طرف زمین باز و بزرگراه به راه افتادند.

همان طور که پیش می‌رفتند، لیتوما ردیف چشم‌های انسانی را از پشت دیوارهای خیزران کلبه همسایه‌های کنجکاو و عصبی دونیا لوبه می‌دید. وقتی او و ستوان وارد شده بودند، همه پنهان شده بودند چون از پلیس می‌ترسیدند. لیتوما مطمئن بود همین‌که آن‌ها از نظر ناپدید شوند همه دوان‌دوان خودشان را به کلبه دونیا لوبه می‌رسانند تا ببینند چه اتفاقی افتاده و پلیس‌ها چه دیده‌اند و چه گفته‌اند. لیتوما و ستوان، غرق در افکار خود، در سکوت پیش می‌رفتند.

از آخرین خانه که گذشتند سگ جرب گرفته‌ای بیرون دوید و به طرف آن‌ها خرخر کرد. به سznزار که رسیدند مارمولک‌های جهنده لابه‌لای صخره‌ها پیدا و ناپیدا می‌شدند. لیتوما فکر کرد که علاوه بر مارمولک احتمالاً آن‌جا روباه هم دارد. مرغ‌های عشق احتمالاً دو روزی که توی آمو تا به پناه گرفته بودند زوزه آن‌ها را شنیده‌اند. روباه‌ها احتمالاً شب‌ها می‌آمدند تا دور و اطراف آغل بزها و کتانه مرغ‌ها پرسه بزنند. آیا دختر به شنیدن زوزه‌ها ترسیده؟ آیا لرزان او را تنگ در بر گرفته؟ آیا جوان با زمزمه کلمات شیرین در گوش او آرامش کرده؟ یا چنان غرق در یکدیگر بوده‌اند که همه چیز را فراموش کرده‌اند و حتی صداهای دنیا به گوش‌شان نمی‌رسیده؟

به بزرگراه که رسیدند لیتوما سراپا خیس بود، گویی با لباس

توی جوی آبی پریده باشد. حتی لکه‌های بزرگی را به شلوار سبز و پیراهن کرم‌رنگ ستوان سیلوا دید. به پیشانی اش نیز قطره‌های عرق نشسته بود. هیچ ماشینی به چشم نمی‌خورد. ستوان به نشان تسلیم و رضا شانه بالا انداخت. «باید صبور باشیم.» یک پاکت اینکا بیرون آورد، سیگاری به لیتوما تعارف کرد و یکی برای خود روشن کرد. و مدتی در سکوت، همان طور که زیر آفتاب کیاب می‌شدند و توی فکر بودند، توی نخ سراب دریاچه‌ها، چشمه‌ها و دریا‌های جلوروی شان بر شن‌های بی پایان، سیگار کشیدند. اولین کامیونی که راهی تالارا بود و از کنارشان گذشت توقف نکرد، هر چند با اشاره سر و دست موقعیت دردناک خود را نشان دادند.

«یادمه، از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل شده بودم، تو اولین مأموریتم به مافوق داشتم که تحمل یه همچین گه‌کاری‌ها رو نداشت. سروان بود و اگه با چنین وضعی روبه‌رو می‌شد، می‌دونی چه کار می‌کرد، لیتوما؟ هفت تیرشو می‌کشید و حساب لاستیک طرفو می‌رسید.» ستوان با دشمنی به کامیون که در دوردست‌ها ناپدید می‌شد خیره شده بود. «تو دوست نداری حساب لاستیک این خرومزاده رو بررسی؟»

«چرا، جناب ستوان.»

افسر با کنجکاوای به او نگاه کرد.

«بالاخره تونستی تموم اون مزخرفاتو از تو کلبت بیرون کنی؟» لیتوما با اشاره سر گفت که آری.

«من که تموم حرف‌های دونیا لوبه رو باور نمی‌کنم. نکنه راستی راستی تموم این چیزها توی این دخمهٔ درب و داغون اتفاق افتاده!»

ستوان ته‌سیگارش را به طرف دیگر جاده انداخت و پیشانی و گردنش را با دستمالش که دیگر خیس بود پاک کرد.

«با وجود این خیلی چیزها برامون تعریف کرد.»

«فکر نمی‌کردم داستان به این جا بکشه، جناب ستوان. خیلی چیزها فکر کرده بودم جز این یکی.»

«می‌خوای بگی از بلاهایی که سر اون جوون آورده‌ن خبر داری، لیتوما؟»

«خب، کم و بیش، جناب ستوان. شما چطور؟»

«هنوز نه. این هم یکی از چیزهایی‌یه که باید یاد بگیری. هیچی آسون نیست، لیتوما. چیزهای راستی که به نظر خیلی راست می‌آن، اگه از تموم جنبه‌ها به‌شون نگاه کنی، اگه از نزدیک به‌شون نگاه کنی، یا انقدرها راست نیستن یا به‌کلی دروغ‌آن.»

«آره، ممکنه، اما در این صورت، فکر نمی‌کنین مسائلی دور و اطراف ما خوب با هم جور در می‌آن؟»

«مثل همین الان، هر چند تو فکر می‌کنی که من دارم شوخی می‌کنم، اما من کاملاً قانع نشده‌م که سرهنگ میندرو و ستوان دوفو اون بابا رو کشته باشن.» در لحنش طعنه‌ای احساس نمی‌شد. «تنها چیزی رو که یقین دارم اینه که اون‌ها همون دو نفری بوده‌ن که اومده‌ن برنده‌های عشقو برداشتن برده‌ن.»

«می‌خوام یه چیزی بگم و اون اینه که من هم به یه چیزی رسیدم. می‌دوینن چیه؟ حالا می‌دونم که چرا اون جوون اومده تو پایگاه تالارا اسم‌شو نوشته. می‌خواسته نزدیک دختره باشه. کسی باور می‌کنه که به جوون دست به همچین کاری بزنه؟ یعنی جوونی که از خدمت معاف بوده بیاد به خاطر علاقه به یکی وارد خدمت

بشه، تا نزدیک دختری باشه که دوستش داره؟»
 ستوان سیلوا با خنده گفت. «حالا چرا این موضوع تا این اندازه اسباب تعجب تو شده؟»
 «آخه، این کاری نیست که هر کسی انجام بده، یعنی موضوعی نیست که هر روز اتفاق بیفته.»
 ستوان سیلوا با حرکت دست به ماشینی که داشت نزدیک می شد اشاره کرد که بایستد.
 «حالا می فهمی عشق یعنی چه. من حاضرم تو نیروی هوایی وارد بشم، تو ارتش سرباز صفر بشم، کشیش بشم، سوپور بشم، حتی که خودمو در صورتی که مجبورم کنم بخورم، فقط به این خاطر که نزدیک یارم باشم، لیتوما.»

۶

ستوان سیلوا دوربین را به چشم هایش فشرد و به صدای بلند گفت: «اون هاش. نگفتم! داره می آد.» مثل زرافه ای که بخواهد به شاخه بلندتری برسد، گردنش را پیش برد. داره می آد. درست مثل کسی که با ملکه انگلیس وعده کرده باشه جای بخوره. خوش اومدی، عزیزم! صفا آوردی. سرتو بلزد، لیتوما، چون اگه به این طرف بچرخه ما رو می بینه.»

لیتوما پشت صخره ای نشست که نیم ساعت پیش پشتش موضع گرفته بودند. آیا ابر خاک آلودی که به آن ها نزدیک می شد دنیا آدرینا بود یا ستوان سیلوا آن قدر مشتاق او بود که خیالات جلو چشم هایش را گرفته بود؟ ستوان از کجا کشف کرده بود که دنیا آدرینا غروب ها برای آب تنی به این جا می آید؟
 «تو آدم خوشبختی هستی، لیتوما، که برای آدمی مثل من کار

می‌کنی...»

از وقتی وارد شده بودند، ستوان سیلوا یکریز مثل بلبل حرف می‌زد؛ اما لیتوما به ندرت حرف‌هایش را می‌شنید. توجهش بیش‌تر به خرچنگ‌ها بود تا به شوخی‌های مافوقش. آن قسمت از دماغه به خاطر هزارها خرچنگش معروف بود. هر کدام از سوراخ‌های کوچک آن‌جا نشانه وجود یک خرچنگ بود. لیتوما مسحور آن‌ها بود که مثل لکه‌های متحرکی سر از سوراخ بیرون می‌آوردند. وقتی بیرون می‌آمدند، دست و بال‌شان را کش می‌دادند، پهن می‌شدند و با حال گیج‌کننده‌ای پا به فرار می‌گذاشتند. معلوم نبود به جلو حرکت می‌کنند یا عقب. «درست حال ما رو تو ماجرای پالومینو مالرو دارن.»

ستوان به لیتوما که دوربین را به دستش داده بود گفت: «این نمایش به درد سرباز صفرها نمی‌خوره، مخصوص ستوان به بالاهاست.»

لیتوما خندید، نه به این دلیل که شوخی‌های ستوان بامزه باشد بلکه از این رو که خودش را خوش‌خلق نشان دهد. ناراحت بود و دلش شور می‌زد. آیا علتش ماجرای پالومینو مولرو بود؟ احتمال داشت. از وقتی جوان را در آن مزرعه سنگلاخ دیده بود که به صلابه کشیده بودند برای لحظه‌ای توانسته بود او را از ذهن خود بیرون کند. در ابتدا فکر کرده بود که چنانچه قاتل او را پیدا کنند و بفهمند که چرا او را کشته‌اند از فکرش بیرون می‌رود. اما حالا، با آن‌که کم و بیش ماجرا روشن شده بود، تصویر جوان روز و شب ذهنش را رها نمی‌کرد. تو، جوان حرمزاده، زندگی را بر من زهر کرده‌ای. تصمیم داشت تعطیل آخر همین هفته از ستوان

درخواست مرخصی کند و راهی پیورا شود. روز پرداخت حقوق هم بود. آرام‌پندیران را پیدا می‌کرد و دعوت می‌کرد با هم توی رستوران لا چونگا گلوبی‌تر کنند. بعد شب با را لگوری‌ها در خانه سبزی می‌گذراند. همین‌ها سبب می‌شد که ماجرا را از ذهن بیرون کند و اندکی حالش بهتر شود، هرچه با آدا باد.

دختر که پشت سرشان ایستاده بود، گفت: «به حق چیزهای ندیده!»

لیتوما از پشت به زمین افتاد. در عین حال سرش را طوری برگرداند که گردنش پیچ برداشت. در همان ابتدا خیال کرده بود صدای خرچنگی را شنیده و نه صدای دختری را.

ستوان سیلوا خم شد تا دوربینش را که با شنیدن صدای دختر روی زمین افتاده بود بردارد. لیتوما که هنوز روی زمین نشسته بود و به صرافت افتاده بود که، موقع افتادن، صدای خالی خرچنگی را خرد کرده، مافوقش را دید که هنوز حواسش سر جا نیامده است. ستوان شن‌ها را از روی شلوارش تکاند و سلام داد. لیتوما صدایش را شنید: «خافلیگر کردن پلیس موقع انجام وظیفه کار خطرناکی به. ممکن بود من برگردم تیراندازی کنم.»

«انجام وظیفه؟ زاغ سیاه زن‌ها رو چوب زدن انجام وظیفه‌ست؟»

تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد کسی که پشت سر آن‌ها ایستاده دختر سرهنگ سیندروست. آری، آلیسیا سیندرو آن‌جا ایستاده بود. قلبش به شدت در سینه می‌تپید.

«نه فقط خوئین، بلکه از قدرت خودتون سوء استفاده کرده‌ین. اسم خودتونو می‌ذارین پلیس؟ شما از لقبی که مردم به‌تون داده‌ن

بدترین.»

«این دماغهٔ ساحلی به دیده بان طبیعی‌ه. ما از این جا زاغ‌سیاه قایق‌هایی رو چوب می‌زیم که از اکوادور قاچاق می‌آرن.» ستوان با چنان صدای حق به جانبی صحبت می‌کرد که لیتوما دهانش از تعجب باز مانده بود. «از این گذشته، خانم، اگه نمی‌دونین بدونین که بد و بیراه گفتن از طرف خانمی مثل شما حکم تقدیم به دسته گل سرخو به یه آقا داره. بنابراین اگه این کار حال‌تونو بهتر می‌کنه ادامهش بدین.»

دختر ساکت شده بود و طوری به آن‌ها زل زده بود که انگار خشم و تنفرش نسبت به آن‌ها ناگهان فروکش کرده است. سرابایش را خاک و کثافت گرفته بود. نمی‌شد فهمید که بلوز بدون آستین یا شلوار جینش چه رنگی داشته‌اند، هر دو رنگ اخراپی‌ی شن‌های محیط را پیدا کرده بودند.

لیتوما به نظرش رسید که دختر لاغرتر از روزی است که او را در دفتر سرهنگ میندرو دیده بود. دماغ مُتَفَرَعِش که آدم‌ها را مطابق بویی که می‌دادند طبقه‌بندی می‌کرد این بار حتی تَفَرَعِشِ بیش‌تری به خود گرفته بود. پیدا بود که آن‌ها در آزمایش بو سربلند بیرون نیامده‌اند. لیتوما با خود گفت که دختر شانزده ساله است یا هجده ساله؟

ستوان سیلوا گفت: «به خانم قشنگی جوون میون این خرنجنگ‌ها چه کار می‌کنه؟» با این حرف ظاهراً قصدش آن بود که ماجرای چشم‌چرانی را به دست فراموشی سپرده باشد. دوربینش را توی جلد گذاشت و با دستمال مشغول پاک کردن عینک آفتابی‌اش شد، «این‌جا برای گردش کردن یه کم از پایگاه دور

نیست؟ اگه حیوونی چیزی یه تکه از گوشت‌تونو بکنه چه کار می‌کنین؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟ پنجر کرده‌ین؟»

لیتوما دوچرخهٔ آلیسا میندرو را ده بیست متری پایین‌تر، در دامنهٔ دماغهٔ خرنجنگ‌ها، دید. مثل صاحبش آکنده از کثافت بود. دختر را برانداز کرد و سعی کرد پالومینو مولود را کنار او در نظر آورد. دست یکدیگر را در دست گرفته بودند، با حالی رؤیایی توی چشم‌های هم خیره شده بودند و چیزهای دلپذیر به هم می‌گفتند. دختر پلک‌هایش را، مثل پروانه‌ها، به هم زد و گفت: «برام ترانه بخون، یه چیز قشنگ برام بخون.» نه، نمی‌توانست. بعد از این را نمی‌توانست مجسم کند.

دختر ناگهان با لحن نیشداری گفت: «پاپام خبر داره که شما از ریکاردو حرف کشیده‌ین.» سرش را بالا گرفته بود و می‌خواست تاثیر حرف‌هایش را در چهرهٔ آن‌ها بخواند. «اون شب که مست بوده سوء استفاده کرده‌ین.»

ستوان مژه نمی‌زد. عینک آفتابی‌اش را به دقت بر چشم گذاشت و از روی دماغه شروع به پایین آمدن کرد. مثل آنکه روی سورتمه نشست باشد، به پایین سُر خورد. پایین که رسید گرد و خاک لباسش را با دست تکاند.

«اسم کوچک ستوان دوفسو راستی راستی ریکاردوه؟ دوست‌هاش به اندازه‌ای گرینگوها رو دوست دارن که اسم اونو ریحارد گذاشته‌ن.»

«دیگه این‌که پاپام می‌دونه شما پا شده‌ین رفته‌ین آموتاپه با دنیا لوپه حرف زده‌ین.» دختر کوتاه‌قد، ریزاندام بود و اصولاً توی چشم نمی‌زد. بر و رویی نداشت. آیا پالومینو مولود به این علت

خاطر خواهش شده بود که اسم و رسمی داشت؟ «از تموم کارهاتون خیر داره.»

چرا این‌ها را به زبان می‌آورد؟ آلیسیا سیندرو ظاهراً آن‌ها را تهدید نمی‌کرد؛ بلکه در صدد بود که سر به سرشان بگذارد و دست‌شان بیندازد. لیتوما پشت سر دختر به زحمت پایین می‌آمد. خرچنگ‌ها لابه‌لای پاهایش به این طرف و آن طرف می‌رفتند. هیچ‌کس به چشم نمی‌خورد. دروازه‌ها بسته بود و آن طرف سیم‌ها صدای شنیده نمی‌شد، ظاهراً مسئولان مخازن بنزین رفته بودند. به جاده‌ای رسیدند که دماغه را به حصار می‌رساند که شرکت نفت بین‌المللی را از تالارا جدا می‌کرد. ستوان دو چرخه را بلند کرد و با یک دست پیش برد. آهسته و به ستون یک راه می‌رفتند. صدف خرچنگ‌ها زیر پای‌شان قرح قروح می‌کرد.

آلیسیا با همان لحن پیش‌بینی‌ناپذیر، یعنی خشم آمیخته با تمسخر گفت: «از کلاترتی که بیرون اومدین دنبال‌تون کردم بدون این‌که بو ببرین. دم دروازه می‌خواستن جلومو بگیرن اما تهدیدشون کردم، گفتم به پاپام می‌گم. اون وقت گذاشتن رد بشم. حتی صدای منو نشنیدین. تموم حرف‌های زشتی رو که به زبون آوردین شنیدم، حتی نمی‌دونسین پشت سرتون ایستادم. اگه حرف نزده بودم هنوز هم داشتم زاغ سیاه‌تونو چوب می‌زدم.»

ستوان با خنده آرامی حرفش را تصدیق کرد. آنوقت از روی شرمندگی سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت که جای تبریک دارد.

«مردها وقتی با هم باشن حرف‌های کثیفی می‌زنن. ما اومده بودیم ببینیم چه خبره، اومده بودیم ببینیم قاچاقچی این دور و

اطراف هست یا نه. حالا اگه همون وقت چند تا زن تالارایی سر راه قرار گرفتن، تقصیر ما نیست. اتفاق بوده، درست می‌گم، لیتوما؟»

«بله، جناب ستوان.»

«به هر حال، خانم سیندرو، ما در خدمت شمایم. هر فرمایشی دارین بفرمایین. نکته ترجیح می‌دین تو دفتر ما حرف بزنین؟ توی سایه، سودایی می‌خوریم و راحت‌تر هم هست. البته، دفتر کوچولوی ما به راحتی دفتر پدر شما نیست.»

دختر حرفی نزد. لیتوما جریان آرام خون قرمز تیره و غلیظ خود را درون رگ‌ها و ضربان بنفش را درون مج‌ها و شقیقه‌هایش احساس می‌کرد. از دروازه گذشتند و لوسویو تینوکو، پلیس انتظامی، که اهل هوانکا بامیا بود و کشیک می‌داد به ستوان ادای احترام کرد. سه نگاهبان دیگر هم از نیروی امنیتی بین‌المللی در آنجا کشیک می‌دادند. از دیدن دختر کنار ستوان سیلوا و لیتوما دهان‌شان از تعجب باز مانده بود. آیا توی شهر مردم خیر پیدا کرده‌اند که آن‌ها رفته‌اند آموته‌اند؟ از لیتوما که گناهی سر نزده. چون دستور مافوقش را اجرا کرده و به کسی چیزی از دنیا لوپه نگفته است.

از جلو بیمارستان تمیز شرکت سبز گذشتند، سپس از جلوی قرارگاه افسران پندرگاه رد شدند؛ دو ملوان در آنجا، تفنگ به دوش، کشیک می‌دادند. یکی از آن‌ها به ستوان و دختر اشاره کرد و چشمکی به لیتوما زد، گویی می‌خواست بگوید کی‌وتر با کی‌وتر باز یا باز.

«سرهنگ سیندرو خبر دارن که شما اومده‌ین ما رو ببینین؟»

«این حرف احمقانه چیه می‌زنین؟ معلومه که نمی‌دونه.»

لیتوما فکر کرد: «چیزی نمی‌گذره که بو می‌بره.» همه با تعجب

بر می‌گشتند به آن سه نفر نگاه می‌کردند. بعد زیر لب با هم حرف زدند.

«اومده‌ین این جا بگین جناب سرهنگ فهمیده‌ن که ما با ستوان دوغو و دونیا لوبه حرف زده‌یم.» به آلیسیا میندرو و لیتوما، که کمی عقب کشیده بود، نگاه نمی‌کرد بلکه یگراست به جلو نگاه می‌کرد، و در عین حال، دختر را می‌دید که نگاهش به ستوان نیست بلکه به جلو روی خود خیره شده بود.

«همین طوره.»

لیتوما فکر کرد: «دروغ می‌گه. آمده بود چه چیزی به آن‌ها بگوید؟ آیا سرهنگ او را فرستاده بود؟ به هر حال، هر چه بود او راحت نمی‌توانست صحبت کند. شاید خودش را باخته بود. به پیشانی‌اش چین عمیقی نشسته بود، دهانش نیمه‌باز بود و بینی کوچکش آن تفرغی همیشه را نداشت. پوستش سفید و مژگان‌هایش بسیار بلند بود. آیا همین لطافت، نازک نارنجی بودن، لوس بار آمدن نبوده که او را عصبی کرده؟ هر چه بود او آمده بود تا به آن‌ها بگوید که متأسف است و حرفی از دهانش بیرون نمی‌آید.

«خیلی لطف کردین پا شدین اومدین با ما حرف زدین. راستی راستی خیلی ازتون ممنون.»

مدتی در سکوت با هم قدم زدند و به صدای مرغان دریایی و غرش امواج ساحلی گوش دادند. کنار یکی از خانه‌های چوبی چند زن به دقت داشتند ماهی تمیز می‌کردند. دور و اطراف آن‌ها یک دسته سگ در حالی که خرخر می‌کردند و جست و خیز می‌کردند منتظر بقایای ماهی‌ها بودند. بوی زهم ماهی همه جا

پیچیده بود.

«خانم، پالومینو مولرو چه شکلی بود؟» لیتوما از شنیدن صدای خودش متعجب شد و عرق سردی بر پشتش نشست. بدون تفکر و بی مقدمه صحبت کرده بود. نه ستوان و نه دختر هیچ‌کدام برنگشتند به او نگاه کنند. لیتوما حالا پشت سر آن‌ها حرکت می‌کرد و گهگاه سکندری می‌خورد.

«نازنین‌ترین پسر دنیا بود. فرشته‌ای بود که از آسمون به زمین اومده بود.»

دختر همان طور که صحبت می‌کرد صدایش از تلمخی و دلنگی می‌لرزید. از لطافت نیز عاری بود. و از لحنی غیرعادی برخوردار بود، لحنی میان بی‌گناهی و تمسخر که گهگاه رگه‌ای از خشم نیز در آن خوانده می‌شد.

وقتی سکوت بیش از حد طولانی شد، لیتوما آهسته گفت: «این حرفی‌به که هر کس که او نو می‌شناسه به زیون می‌آره، می‌گه چوون خیلی نازنینی بوده.»

افسر پس از لحظه‌ای گفت: «پس از فاجعه پالومینو مولرو حتماً شما خیلی رنج برده‌ین، آلیسیا خانم. این طور نیست؟»

آلیسیا میندرو چیزی نگفت. از جلو تعدادی دیوارهای شان می‌گذشتند، بعضی‌ها سقف نداشتند و تعدادی دیوارهای شان ناتمام بود. مردان زیرپراهنی به تن توی تراس خانه‌های شان نشسته بودند، بچه‌های برهنه صدف جمع می‌کردند و زن‌ها دسته‌دسته دور هم گپ می‌زدند. انعکاس خنده همه جا می‌پیچید و بوی ماهی هوا را آکنده بود.

اظهار نظر دیگری نیز از دهان لیتوما پرید: «رققای من می‌گن به

بار خود من توی بیورا شاهد ترانه خونندش بودم اما هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آد. اون‌ها می‌گن تخصصش تو خوردن بولرو بوده. دختر با حرکت سر حرف لیتوما را تأیید کرد و افزود: «و همین طور فولکلور. گیتار هم خیلی خوب می‌زد.»

«درسته، گیتار هم خوب می‌زد. مادرش، دونیا آسونتا، که اهل کاستیله، دیوونه گیتار پسرش. دلش می‌خواهد اونو پس بگیره. معلوم نیست کی اونو دزدیده.»

آلیسا میندرو گفت: «پیش منه.» و ناگهان صدایش در گلو شکست، انگار منظورش از حرفی که زده بود چیز دیگری بود.

باز هر سه نفر ساکت شدند. یگراست به طرف مرکز تالارا می‌رفتند، و هر چه پیش‌تر به طرف تجمع خانه‌ها پیش می‌رفتند جمعیت خیابان‌ها پیش‌تر می‌شد. آن سوی حصارها و در محله پوتنا ارینا که خانه‌های گرینگوها و کارمندان شرکت نفت بین‌المللی قرار داشت، با آن که آفتاب غروب نکرده بود، چراغ‌برق خیابان‌ها دیگر روشن شده بود. چراغ‌برق‌های نیروی هوایی، در آن سوی صخره‌ها، نیز روشن شده بود. در یک طرف خلیج، تصفیه‌خانه نفت باریکه‌ای از دود طلایی مایل به قرمز بیرون می‌داد و ساختمان فلزی‌اش مثل خرچنگ غول‌پیکری پاهایش را درون آب دراز کرده بود.

«مادر پیر بیچاره‌اش می‌گفت، وقتی گیتارشو پیداکنن قاتلش هم پیدا می‌شه. اون که از هیچ چیزی خبر نداشته. پس یا از سادگیس این حرفو زده یا به دلش برات شده.»

لیتوما ستوان را دید که رویش را به او کرد.

دختر گفت: «چه جور زنی‌ه؟» و رو به او کرد، لیتوما برای

لحظه‌ای چهره‌اش را دید که کثیف، رنگ‌پریده، تندخو و کنجکاو است.

«دونیا آسونتا رو می‌گین، مادر پالومینو مولرو؟»

دختر بی صبرانه گفت: «چولاست یا دورگه؟»

به نظر لیتوما رسید که مافوقش زیر خنده زد.

لیتوما صدای خودش را شنید: «خب، اون یه زن معمولی‌یه.

درست مثل تموم آدم‌های دور و اطراف‌مون، درست مثل من. البته

جزو طبقه شما و سرهنگ میندرو نیست. اینو می‌خواستین

بدونین؟» و از خشمی که نسبت به دختر احساس می‌کرد احساس

تعجب کرد.

آلیسا میندرو که گویی با خودش حرف بزند با لحن ملایم‌تری

گفت: «پالومینو که از نژاد چولو نبود. موی سرش خیلی لطیف بود،

حتی مایل به بلوند بود. رفتارش هم از مردهای دیگه بهتر بود.

کسی باور نمی‌کرد که مدرسه دولتی درس خونده باشه یا اهل

کاستیلا باشه. تنها چیزیش که به چولویی‌ها می‌رفت اسمش بود.

اسم دومش دیگه بدتر، تمیستوله.»

لیتوما باز به نظرش رسید که مافوقش خندید. اما او

کوچک‌ترین تمایلی نداشت که به حرف‌های دختر بخندد.

متعجب و کنجکاو بود. آیا دختر در مرگ پالومینو متأسف بود یا

خشمگین؟ نمی‌شد حدس زد. دختر سرهنگ طوری از پالومینو

مولرو حرف می‌زد که گویی او با آن وضع فجیع کشته نشده، گویی

هنوز زنده است. آیا کمابیش حال دیوانه‌ها را نداشت؟

ستوان سیلوا پرسید: «کجا به‌ش برخوردین؟»

به پشت کلیسا رسیده بودند، به دیوار سفیدی که حکم پرده

سینمای سیار تئوتونیکاکه به فریاس را داشت. کسانی که می‌خواستند بنشینند و فیلم تماشا کنند می‌بایست خودشان صدلی می‌آوردند، اما پیش‌تر مردم چمباتمه می‌زدند یا دراز می‌کشیدند. جاهای خوب به کسانی داده می‌شد که پنج رئال می‌پرداختند و بنابراین می‌توانستند در محوطه طناب‌کشی شده بنشینند، قوز کنند یا لم بدهند. ستوان و لیتوما همیشه مجانی وارد می‌شدند. کسانی که پولی نمی‌پرداختند از پشت محوطه طناب‌کشی فیلم را تماشا می‌کردند. این جاها جای مناسبی برای تماشا نبود و گردن آدم درد می‌گرفت.

خیلی‌ها جای خود را گرفته بودند و منتظر تاریک شدن هوا بودند. دون تئوتونیکاکه به فریاس پشت پروژکتورش آماده بود. یک پروژکتور پیش‌تر نداشت و با سیمی که در گوشه سینما به برق متصل کرده بود کار می‌کرد. هر حلقه فیلم که تمام می‌شد وقفه‌ای پیش می‌آمد تا حلقه دیگر پر شود. فیلم‌ها، به این ترتیب، دور حلقه‌های زیادی پیچیده شده بود و بنابراین نمایش فیلم طول می‌کشید. با وجود این سینما بی‌آنکه تجهیزاتی داشته باشد همیشه، به خصوص در تابستان‌ها، جای سوزن‌انداز نداشت. لیتوما فکر کرد: «از موقع مرگ این جوون، به بار هم پا به سینما نذاشتم». امشب چه فیلمی نمایش می‌دهند؟ به احتمال زیاد یک فیلم مکزیک‌یی. آره، درست است، رودخانه پنهان، با شرکت دولورس دل ریو و کلوموا دومینگز.

«تو جشن تولد لالا مرکادو تو پیورا دیدمش.» دختر آن‌قدر دیر جواب داده بود که لیتوما نمی‌دانست به کدام سؤال جواب می‌دهد. «پول گرفته بود تو جشن بخونه، دخترها همه می‌گفتن چقدر

قشنگ می‌خونه، چه صدای قشنگی، چقدر خوشگله! اصلاً به چولوی‌ها رفته. راست هم می‌گفتن.»

لیتوما عصبانی شد: «سفیدپوست‌های کثافت!»

ستوان به دختر گفت: «هیچ‌کدام از ترانه‌هاشو به شما تقدیم کرده، خانم؟» در لحنش احترام خوانده می‌شد.

لیتوما به صرافت افتاد که مافوقش در بازجویی هر بار شیوه متفاوتی را به کار می‌گیرد؛ این بار ادب و احترام بیش از اندازه را با هم ترکیب کرده بود.

«سه تا از ترانه‌هاشو، دیشب را با هم سپری کردیم، مهتاب، و کودک زیبا.»

لیتوما پیش خود نتیجه گرفت. «دختره حالش طبیعی نیست. به سرش زده.» دوچرخه آلیسا میندرو که ستوان آن را با دست چپ جلو می‌برد به طور متناوب غرغز می‌کرد. و صدای مکرر و گوشخراش آن اعصاب برای لیتوما باقی نمی‌گذاشت.

«ما همه تک‌تک با اون روی پیست رفتیم. اون با هر دختری به بار روی پیست رفت؛ چون ما خودمون می‌خواستیم. هیچ‌کس این کار اونو نادرست نمی‌دونست. آخه، اون رفتارش درست مثل ماها بود.»

لیتوما که به دقت پا روی یک ستاره دریایی خشک شده می‌گذاشت، فکر کرد: «درست مثل ماها بود. آیا می‌خواد بگه ستوان سیلوا از ماهاست؟ البته، متو که نمی‌گه؛ چون من چولوی اصیلم، اهل مانگاجریا، افتخار هم می‌کنم.» پلک‌هایش سنگین شده بود و بنابراین بعد از ظهر تالارا را نمی‌دید که رفته‌رفته جای خود را به شب می‌داد. اما جشن و باغ را به روشنی می‌دید، زوج‌های جوان

همه در آن بختی سفیدپوست نشین کنار سستزارهای محله لا چونگای خیابان بونوس آیرس، در خانه لا لا مرکادو، جمع بودند. یک زوج را توی پیست می دید که به یکدیگر خیره شده اند و با چشم با یکدیگر حرف می زنند: آلیسا میندرو و پالومینو مولرو. کار محالی بود؛ با وجود این، صدای دختر را به روشنی می شنید.

«گفت لحظه ای که چشمش به من افتاده خاطر خواه من شده.» و حتی حالا هم در لحنش اندوهی خوانده نمی شد. تند و بدون هیجان صحبت می کرد، گویی بخواهد مطلبی را دیکته کند. «بهم گفت که همیشه به عشق در نگاه اول اعتقاد داشته و حالا می دید که واقعیت هم پیدا کرده. چون همون جا و همون لحظه دل باخته من شده. گفت که من ممکنه به حرف هاش بخندم، اما موضوع کاملاً حقیقی به. توی عمرش چنین احساسی نداشته. گفت که حتی اگه بهش بگم، بروگورتو گم کن و بهش تف بندازم و مثل سنگ باهاش رفتار کنم، باز تا روز مرگ منو از دلش بیرون نمی کنه.»

لیتوما گفت: «به قولش هم وفا کرد.» آیا داشت گریه می کرد؟ نه، به هیچ وجه. چهره دختر را نمی دید - هنوز یک قدم از ستوان و دختر عقب تر بود - اما صدایش را می شنید که خشک، مصمم و خشن بود. در عین حال، گویی از شخص دیگری صحبت می کرد نه از خودش؛ گویی آنچه می گفت ارتباطی با خودش نداشت؛ گویی داستانی که تعریف می کرد از خون و خونریزی عاری بود.

دختر پس از اندکی مکث گفت: «می گفت می آد برام ترانه عاشقانه می خونه. و اگه هر شب بیاد برام بخونه من هم دلباخته ش می شم. غرغز دوچرخه لیتوما را دچار دلشوره آزاردهنده ای می کرد، منتظر غرغز می شد و وقتی صدا بلند می شد، عرق

سردی سرتاسر بدنش را می پوشاند. حرف های ستوان در نظر او حکم جیک جیک پرنده کوچکی را داشت که روی شانه آلیسا میندرو نشست باشد و بخواند:

«راستی راستی این اتفاقا افتاد؟ یعنی این چیزها پیش اومد؟ راستی راستی اون می اومد در خونه شما، تو پایگاه نیروی هوایی پیورا، براتون می خوند؟ و شما هم دلباخته ش شدین؟»
«نمی دونم.»

«می گه نمی دونم. چطور همچین چیزی ممکنه؟» لیتوما توی حافظه اش به دنبال وقتی گشت که راستی راستی عاشق شده بود. دختر خوسه فینو بود. همان دختر بلوندی که چهره اش حال مجسمه را داشت و هیچ وقت جرئت نکرد علاقه اش را به او ابراز کند. چطور ممکن است آدم نفهمد که عاشق شده است؟ آدم تا چه اندازه می تواند خنگ باشد؟ آیا معنی اش این نیست که عقل طرف پارسنگ برداشته؟ یا این که نکند خودش را به خنگی می زند تا حال آن ها را بگیرد؟ ممکن است سرهنگ به او یاد داده باشد که این طور رفتار کند؟ سر در نمی آورد.

اما انگار پالومینو مولرو می اومد توی پایگاه نیروی هوایی براتون ترانه بخونه؟ بعضی وقت ها نمی اومد؟
«هر شب می اومد. از شب بعد از جشن لا لا مرکادو شروع کرد. حتی به شب هم نشد که نیاد.»

جیک جیک ستوان بلند شد: «نظر باباتون درباره این ترانه ها چی بود؟ هیچ وقت شد مع شو بگیره؟»
«پاپام خبر داشت که اون برای من ترانه می خونه، کر که نبود، می شنید.» لیتوما احساس می کرد که آلیسا میندرو دودل است،

گویی می‌خواست چیزی بگوید اما جلو خود را می‌گرفت.
«نظرتش چی بود؟»

دختر با لحن بسیار جدی گفت: «خیال می‌کرد من برای پالومینو مولرو به آدم مهمی هستم، حکم ملکه انگلیسو دارم. وقتی اینو به پالیتو گفتم، گفت که پاپات اشتباه می‌کنه، تو از ملکه انگلیس برام مهم‌تری، تو حال مریم باکره رو برام داری.»

لیتوما برای بار سوم یقین پیدا کرده که صدای خنده تمسخرآمیز ستوان سیلوا را شنیده است. «پالیتو؟ وقتی می‌خواست خودمونی صداسش کنه، می‌گفته پالیتو؟ یعنی این که پالیتو به اسم خودمونی بوده، در حالی که پالومینو یا تستیوتکه اسم‌های چولویی‌آن. این سفیدبوست‌ها چه آدم‌های پیچیده پدرسوخته‌ای هستن!»

به کلاتری رسیده بودند. رابریو مانه‌لو، سرباز نگهبان که اهل چیکلایو بود، پشتش را ترک کرده بود و در دفتر را پشت سر خود بسته بود. ستوان سیلوا دوچرخه را کنار در گذاشت تا در باز بماند. ستوان سری به نشانه تعظیم خم کرد و گفت: «بفرمایین تو یه مدتی استراحت کنین. یه لیوان سودایی یه فنجون قهوه‌ای داریم به‌تون بدیم. بفرمایین تو.»

شب شده بود. همان طور که لیتوما و ستوان سیلوا چراغ‌های نفتی را روشن می‌کردند به همدیگر و به اسباب و اثاث دفتر برمی‌خوردند. دختر آرام کنار در ایستاده بود. نه، اشکی در چشمانش دیده نمی‌شد. لیتوما اندام لاغر او را می‌دید که جلو تابلو اعلانات، که گزارش‌ها و فرمان‌های روز رویش نصب شده بود، ایستاده و توی فکر پالومینو مولروست. دچار وحشت شد. «اگه این بلا سر من اومده بود چه حال و روزی داشتم!» آیا این موجود

کوچک و بی‌تحرك آن‌جا تمام ماجراهای پالومینو مولرو را برای‌شان تعريف می‌کند؟ لیتوما چشم از او بر نمی‌داشت اما در عین حال گویی دختر آن‌جا نبود و چیزی نگفته بود، گویی تمام آن حرف و نقل‌ها زائیده تخیل بوده.

ستوان سیلوا داشت اجاق سفری را، که همیشه کتری پر از آب رویش جا داشت، روشن می‌کرد، گفت: «امیدوارم گردش کوچولوی ما شما رو خسته نکرده باشه. یه صندلی برای خانم بیار، لیتوما.»

آلیسا میندرو روی لبه صندلی نشست، پشتش به در و چراغ بود. نیمی از چهره‌اش در تاریکی بود و نیم‌رخش در روشنایی زرد رنگی قرار داشت. در این حالت بیشتر حالت بچه‌ها را پیدا کرده بود. در یکی از خانه‌های همسایه داشتند چیزی سرخ می‌کردند. در دوردست آدم مستی چیزی درباره شهر پایتا می‌خواند.

«منتظر چی هستی، لیتوما؟ برای خانم یه سودا بیار.»

لیتوما به شتاب یک بطر پاستورینا از توی سطلی که بطری‌های سودا را می‌گذاشتند تا خشک شود، آورد. بطری را باز کرد و به دست دختر داد و از روی عذرخواهی گفت: «متأسفانه نی و لیوان نداریم. باید از بطری بخورین.»

دختر بطری پاستورینا را گرفت و مثل ربات به دهان گذاشت. آیا حال آدم‌های خل‌وضع را داشت یا از چیزی ناراحت بود و نمی‌خواست بروز دهد؟ آیا از آن رو رفتارش عجیب و غریب بود که سعی می‌کرد چیزی را پنهان کند؟ لیتوما فکر کرد که او حال آدم‌های هیپنوتیسم شده را دارد. گویی آلیسا نمی‌دانست آن‌جا

کنار آن‌ها نشسته؛ نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را برای آن‌ها تعریف کرده. لیتمو از این‌که می‌دید دختر آن همه جدی است، آن همه توی خودش است و تکان نمی‌خورد نگران و ناراحت بود. حتی ترسید. چنانچه سرهنگ همین الان با یک ماشین گشت سر می‌رسید و به خاطر گفت و گو با دخترش حساب آن‌ها را می‌رسید چه می‌کردند؟

ستوان گفت: «بفرمایین، به فنجون قهوه هم بخورین.» فنجان کوچک قهوه فوری را به دست دختر داد. «شکر هم می‌خواین؟ یا قاشق یا دو قاشق؟»

دختر ناگهان پرسید: «به سرپایم چی می‌آد؟» در لحنش ترسی خواننده نمی‌شد، تنها رگه‌ای از خشم در آن احساس می‌شد. «زندونیش می‌کنن؟ می‌کشنتن؟»

دختر فنجان را روی میز گذاشته بود، ستوان آن را برداشت و جرعه‌ای طولانی از آن خورد. لیتمو او را نگاه کرد که روی لبه میز نشست. بیرون مرد مست هنوز همان ازاچیف را می‌خواند، سفره‌ماهی گزنده خلیج پایتاپیش را نیش زده بود و او به دنبال زین دلسوزی بود تا سم را مک بزند.

ستوان سیلوا گفت: «هیچ بلایی سر پدرتون نمی‌آد. چرا باید بلایی سر پدرتون بیاد؟ کسی کاری به کارش نداره. نگران نباشین، آلیسیا خانوم. حتماً قهوه نمی‌خورین؟ این فنجونو که انگار من خوردم. فوری به فنجون دیگه براتون درست می‌کنم.»

«تموم کلک‌هایی رو که توی کتاب‌ها نوشته‌ن می‌دونه. آدم لالو می‌تونه به حرف در بیاره.» لیتمو محتاطانه خودش را تا کنار دیوار عقب کشیده بود. از آن‌جا نیم‌رخ لاغر و اریب دختر را می‌دید و نیز

دماغ کوچک و موقر او را که قوه تشخیص او به حساب می‌آمد. لیتمو ناگهان نگاه پالومینو را دریافت: دختر زیبا نبود اما چیزی در چهره‌اش بود که او را جذاب و مرموز نشان می‌داد، چیزی که می‌توانست مردی را به جنون بکشاند. دچار هیجان‌ات ضد و نقیضی شد. دلش می‌خواست ستوان به رازی که او پی برده بود می‌رسید و دختر را وامی‌داشت هر چه می‌دانست بگوید؟ اما در عین حال، بی آن که علتش را بداند، از این‌که این بچه اسرارش را فاش کند ناراحت بود. مثل آن بود که آلیسیا مبتدرو داشت در دامی می‌افتاد. دلش می‌خواست او را نجات دهد. آیا راستی راستی دختر دچار جنون شده بود؟

«این میون، کسی که احتمالاً دچار ناراحتی شده عاشق حسوده.» ستوان از ذکر این موضوع کمابیش متأسف بود. «منظورم ریکاردو دونو، ریچاردو می‌گم. البته حسادت همون چیزی‌یه که قاضی‌هایی که به احساسات افراد هم توجه می‌کنن به‌ش می‌گن کیفیات مخفیه. من خودم هم اعتقاد دارم که حسادت چیزی‌یه که باید باعث تخفیف در مجازات بشه. اگه مردی راستی راستی دل‌باخته زنی بشه، حسادت می‌کنه. من اینو می‌دونم، چون می‌دونم عشق چیه و خود من مرد حسودی هستم. حسادت فکر آدمو به هم می‌ریزه، نمی‌ذاره آدم درست فکر کنه. درست حال اینو داره که آدم می‌زده باشه. اگه دوست پسر شما ثابت کنه که بلایی که سر پالومینو مولرو آورده از روی جنون بوده. این نکته خیلی مهمه، خانم، یادتون باشه، باید بگه دچار جنون شده. در این صورت اون‌ها ممکنه بگن که اون مسئول اعمالش نبوده. با یه کم شناس و یه وکیل خوب، کار ممکنه به همین جا که می‌گم بکشه. بنابراین

لزومی نداره که نگران دوست‌تون هم باشین، خانم میندرو.»
 فنجان را به لب‌هایش گذاشت و بقیه قهوه را هورت کشید.
 جای خط کلاه هنوز بر پیشانی‌اش دیده می‌شد و لیتوما چشم‌هایش را که در پس عینک آفتابی‌اش پنهان بود نمی‌دید. تنها چیزهایی که می‌دید سیبل نازک، دهان و چانه بود. یک بار لیتوما از او پرسیده بود که «چرا هیچ‌وقت، حتی توی تاریکی شب، عینک‌تونو بر نمی‌دارین، جناب ستوان؟» و او با تمسخر جواب داده بود: «چون می‌خوام حال آدم‌ها رو بگیرم.»

«من نگران اون نیستم. دلم نمی‌خواد سر به تنش باشه. دلم می‌خواد بدترین بلاهای دنیا سرش بیاد. من اینو همیشه جلو خودش می‌گم. یه بار رفت هفت‌تیرشو آورد. به‌م گفت، فقط این ماشه را بکش. حالا بگیر. اگه تو انقدر از من بدت می‌آد، پس من حق‌مه که به‌میرم. زود باش، منو بکش.»

سکوتی طولانی برقرار شد که تنها جزلولز ماهیتابه همسایه و تک‌گویی مغشوش مرد مست آن را می‌شکست. مرد مست سرانجام گفت که چون این دور و اطراف کسی به او علاقه ندارد به سراغ لکانه‌ای توی آریاباکا می‌رود تا زخمش را درمان کند و رفت.
 «اما من می‌دونم که شما قلباً آدمی هستین که نمی‌خوابین کسی رو بکشین.»

آلیسیا میندرو که از شدت عصبانیت چانه‌اش می‌لرزید و منخرینش گشاد شده بود، گفت: «خودتونو به خنگی نزنین. خیال کرده‌ین من هم مثل شما خنکم. من دیگه بزرگ شده‌م.»
 «منو ببخشین. یه چیزی از دهنم پرید. راستش، حرفی که شما زدین باعث شد که حواسم پرت بشه. جدی می‌گم.»

لیتوما صدای خودش را شنید: «پس دقیقاً نمی‌دونین عاشق پالومینو مولود بوده‌ین یا نه. یه ذره هم دوستش نداشتین، به‌کم؟»
 دختر به سرعت گفت: «خیلی بیش‌تر از یه ذره.» این بار هم رویش را به جانب سرباز صفر نکرد. آرام بود و خشمش به همان سرعتی که آمده بود محو شد. به جلو رویش خیره شده بود. «من پالیتو رو خیلی دوست داشتم. اگه تو آموتابه کشیش بود ما با هم ازدواج کرده بودیم. چیزی که شما اسم‌شو می‌ذارین عاشق شدن نفرت آورده، و چیزی که ما داشتیم قشنگ بود. شما هم خودتونو به خنگی می‌زنین؟»

«این هم سؤاله می‌کنی، لیتوما؟» لیتوما از لحن ستوان فهمید که او قصد سرزنش او را ندارد، و این کار جزئی از نقشه اوست که دختر را به حرف وا دارد. «فکر می‌کنی اگه دخترخانم پالومینو رو دوست نداشت باهاش فرار می‌کرد؟ یا نکته خیال می‌کنی خانمو دزدیده؟»

آلیسیا میندرو حرفی نزد. رفته‌رفته پشه‌های بیش‌تری دور چراغ نفتی جمع شدند. حالا صدای مد دریا را می‌شنیدند. ماهیگیرها احتمالاً دام‌های خود را توی آب انداخته بودند. دون مانیاس کزکوئیتو و دو همکارش احتمالاً حالا شیر تالارا را به طرف امواج ساحلی می‌بردند یا این که پارووزان از اسکله‌های شناور گذشته بودند. دلش می‌خواست الآن آن‌جا کنار آن‌ها بود و به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. و با وجود این صدای خودش را شنید: «درباره اون یکی دوست پسترون چی می‌گین، خانم؟» همان‌طور که حرف می‌زد احساس می‌کرد که روی طنابی که در ارتفاع زیادی هم قرار دارد راه می‌رود.

ستوان گفته‌اش را تصحیح کرد: «حتماً منظور تو دوستِ پسرِ رسمی خانم میتدروه.» آنوقت رویش را به دختر کرد و با لحن ملایمی گفت: «چون وقتی شما دل‌باخته پالومینو مولرو شدین، تصور من اینه که ستوان دوفو براتون یه جور پرده بوده تا پشتش قایم بشین و ظاهر و حفظ کنین. حقیقت ماجرا اینه، درسته؟»

«درسته.»

«چون می‌خواستین پدرتون متوجه علاقه شما به پالومینو مولرو نشه. طبیعی‌ه که پدرتون از علاقه دخترش به یه خلیبان معمولی خوشحال نمی‌شده.»

وزوز پشه‌ها که خودشان را به حباب چراغ‌ها می‌زدند لیتوما را عصبی می‌کرد همان طور که قبلاً غرغز دوچرخه او را عصبی کرده بود.

«و اون هم اسم شو تو ارتش توشت تا نزدیک شما باشه؟»

لیتوما بی‌برده که ستوان این بار تظاهر نمی‌کند و لحتش از احساس ترحم نسبت به جوان آکنده است. او در این دختر نیمه‌مجنون چه دیده بود که نسبت به سرنوشتش علاقه‌مند شده بود؟ از یک خانواده اسم و رسم‌دار بود؟ سفیدپوست بود؟ یا چون به سرعت رنگ عوض می‌کرد و ظرف چند ثانیه خشمش تبدیل به بی‌تفاوتی می‌شد برایش موجود جذابی بود؟

ستوان همان‌طور که سیگارش را روشن می‌کرد انگار بلندبلند فکر کند، گفت: «اون حسود مادرمرده هیچ‌کدام از این موضوع‌ها رو نمی‌فهمید. اما وقتی هم بو برد به سرش زد. موضوع همینه: اختیار خودشو از دست داد. و دست به کاری زد که فکر می‌کرد باید انجام بده، بعد، همون طور که از ترس دچار جنون شده بود و

از اتفاقی که افتاده بود بشیمون بود، اومد پیش شما. و همون طور که اشک از چشم‌هاش جاری بود به شما گفت، آلیسا، من آدم کشتم، من خلیبانی رو که باهات فرار کرد شکنجه دادم و کشتم. اون وقت شما اعتراف کرده‌ین که هیچ وقت دوستش نداشته‌ین و ازش متنفر بوده‌ین. بعد اون هفت تیرشو به طرف تون دراز کرده و گفته، منو بکش. اما شما این کارو نکرده‌ین. اولش که فرییش دادین، بعدش هم خودش اون بلا رو برای خودش خرید. مهم‌تر از تموم این‌ها، جناب سرهنگ هم قدغن کرده که شما رو ببینه. چون دامادی که آدم کشته باشه درست حکم چولویی رو دازه که اهل کاستیل باشه، درست مثل یه خلیبان معمولی. بیچاره ریحارد حسود! خب، ظاهراً ماجرا از این قرار بوده که براتون گفتم. جایی اشتباه کردم، خانم؟»

«ها،ها! همه‌ش اشتباهه.»

«می‌دونم. من عمداً این جور تعریف کردم. حالا شما ماجرا رو اون طور که اتفاق افتاده بگین.»

آیا دختر به راستی خندید؟ آری، خنده‌ای کوتاه، سبعمانه و تمسخرآمیز. و باز جدی شده بود، شق و رق، زانوهاش را کنار هم قرار داده بود و روی لبه صندلی نشسته بود. دست‌های کوچکش به اندازه‌ای لاغر بود که لیتوما می‌توانست انگشتان یک دستش را دور هر دو دستش حلقه کند. همان‌طور که کمابیش توی تاریکی نشسته بود آنقدر لاغر و باریک بود که بیش‌تر حال پسرها را داشت. با وجود این زنی جوان بود. دیگر دختر نبود. لیتوما او را لرزان در کنار پالومینو مولرو مجسم کرد که توی آموپاته روی تخت دراز کشیده، نه، غیرممکن بود. نمی‌توانست دختر را ببیند. در

مکت ملال آوری که ایجاد شد و زوز پشه ها گوش را آزار می داد.
«کسی که هفت تیرو آورد و گفت بکشمش پاپام بود. حالا چه
کارش می کنین؟»

ستوان سیلو، انگار که دچار خفگی شده باشد، با لکنت گفت:
«هیچی. کسی کاریش نمی کنه.»

«پس از عدالت خبری نیست. اونو باید زندونیش بکنن،
بکشنش. اما کسی جرئت نداره. آره، کی جرائت داره؟»

لیتوما خشکش زده بود. احساس می کرد که ستوان نیز
عضلاتش منقبض شده و مثل آنکه غرش اعماق زمین را پیش از
زمین لرزه شنیده باشند به نفس نفس افتاده بود.

دختر که بار دیگر لحنش تغییر کرده بود و دیگر احساساتی
نیود، انگار که با دوستانش مشغول گفت و گو باشد، گفت: «به چیز
داغ دلم می خواد بخورم. اگه چیز دیگه ای نباشه بدم نمی آد همون
قهوه رو بخورم. احساس می کنم سرده.»

ستوان از دهانش پرید: «علتش اینه که هوا سرده» آنوقت با
اشاره سر و اشاره های زائد دیگر گفت: «سرده، راستی راستی
سرده.»

مدتی درنگ کرد، سرانجام از جا بلند شد و به طرف اجاق
رفت. لیتوما او را می دید که در حرکاتش تا چه اندازه ناشی و کند
است و مثل آدم های مست راه می رود. حالا او بود که غافلگیر
شده بود و از چیزهایی که شنیده بود تکان خورده بود. لیتوما
خودش را جمع کرد و در این فکر فرو رفت که چه چیزی فکرش
را به خود مشغول داشته. چه معنی می دهد که یک نفر عاشق شدن
را نفرت آور بداند اما عاشق لیتوما مولرو شده باشد؟ این چه پدیده

عجیب و غریبی است که عاشق شدن نفرت آور باشد اما دوست
داشتن خیر؟ لیتوما نیز احساس سرما کرد. چقدر لذتبخش بود که
یک فنجان قهوه داغ، مثل فنجانیه که ستوان برای دختر درست
کرده، به دست او می دادند! لیتوما، در پرتو مخروط نور مایل به
سبز حباب چراغ، ستوان را می دید که با چه کندی آب را
می ریخت، با چه کندی قهوه فوری و شکر را هم می زد. گویی
اطمینان نداشت که انگشتان دستش فرمان او را اطاعت می کنند.
همان طور که فنجان را دو دستی گرفته بود به طرف دختر پیش
رفت و فنجان را به دست او داد. آلیسا میندرو بی درنگ فنجان را به
لب هایش گذاشت و سرکشید. سرش بالا رفت. لیتوما در پرتو نور
بی حال و لرزان، چشمان خشک، سیاه، جدی و بزرگسال او را در
چهره لطیف و کودکوار او دید.

ستوان زیر لب گفت: «در این صورت...» به اندازه ای آهسته
گفته بود که لیتوما به زحمت حرفش را شنید. ستوان دوباره روی لبه
میز تحریرش نشسته بود، یک پایش روی کف اتاق بود و پای
دیگرش آویزان بود. درنگ کرد و سپس با لحن بزدلانه گفت: «در
این صورت، کسی که مورد نفرت شما بوده، کسی که امیدوار
بوده بین سزای کارهاشو ببینه، ستوان دوفو نبوده بلکه...»

جرئت نکرد حرفش را تمام کند. لیتوما دختر را دید که بدون
دودلی سر تکان داد.

«اون، مثل سگ، چهار دست و پا روی زمین می افته و پاهای
منو می بوسه. می گه عشق مرز نمی شناسه. مردم اینو نمی فهمن.
می گه خون با خون پاک می شه. عشق کوره، هیچی نمی تونه
جلوشو بگیره. وقتی این حرف ها رو می زنه، وقتی این کارها رو

می‌کنه، وقتی زار می‌زنه و از من می‌خواد که اونو ببخشم، بیش‌تر ازش تنفر پیدا می‌کنم. فقط دلم می‌خواد بدترین بلاهای ممکن سرش بیاد.»

صدای رادیویی که بیچ صدایش را تا ته باز کرده بودند صدای دختر را خاموش کرد. مجری مسلسل‌وار صحبت می‌کرد، آه و ناله‌هایش با خش‌خش رادیو می‌آمیخت. لیئوما کلمه‌ای از حرف‌هایش را نمی‌فهمید. سپس صدای *آل بوته*، ترانه مشهور، صحبت‌های مجری را محو کرد، ترانه‌ای که جای ترانه *نوئاراچا* را در میان اهالی *تالارا* گرفته بود:

بگر آن مهرویان را

در سر بیچ خیابان

که بی‌اعتنا با من ایستاده‌اند

و روزی آخر....

لیئوما از دست خواننده عصبانی بود، از دست کسی که رادیو را روشن کرده بود عصبانی بود، از ترانه *آل بوته* عصبانی بود، حتی از دست خودش عصبانی بود. «پس برای همینه که عاشق شدنو نفرت آور می‌دونه، برای همینه که بین عاشق شدن و دوست داشتن فرق می‌ذاره.» وقفه‌ای را که توی گفت و گو به وجود آمده بود موزیک رادیو پسر کرد. *آلیسیا* میندرو دوباره به نظر آرام می‌رسید، خشم لحظه پیش او از میان رفته بود. سر کوچک *آلیسیا*، همان‌طور که امیدوارانه به ستوان چشم دوخته بود، هماهنگ با ترانه *آل بوته* در نوسان بود.

لیئوما صدای آرام مافوقش را شنید: «همین الآن به یه نتیجه رسیدم.»

دختر از جا بلند شد و گفت: «دیگه باید برم. خیلی دیر شده.» «به این نتیجه رسیدم که این شما بوده‌ین اون نامه بدون امضا رو به *دِر کلاتتری* ما جسونده‌ین. شما بوده‌ین که به ما راهنمایی کردین بریم *آموئابه* از *دونیا لوبه* برسیم چه اتفاقی برای *پالومینو مولرو* افتاده.»

لیئوما در صدای دختر، که باز تغییر کرده بود، آن لحن موزیانه و تمسخرآمیزی را کشف کرد که دلپذیرترین یا تنفرآمیزترین صفت مشخصه او به حساب می‌آمد. در چنین حالتی او واقعاً خودش بود یعنی یک کودکی به تمام معنا و نه مثل لحظه‌ای قبل که زنی بزرگسال و وحشتناک شده بود، زنی که سر و صورت و بدن یک کودک را داشته باشد. «اون احتمالاً راننده و خلبان‌ها رو به *دِر تک‌تک* خونه‌های پایگاه فرستاده، به در خونه *گمرینگوها*، به باشگاه، سینماها و جاهای دیگه. هر وقت دیر می‌کنم *دلواپس* می‌شه. فکر می‌کنه دوباره زده به چاک‌ها، ها!»

«پس شما بودین. آره، یه کم دیره، به هر حال از کمک‌تون ممنون، خانم میندرو. اگه اون سر نخو به دست ما نداده بودین ما هنوز گیج و گول بودیم.»

«آخرین جایی که اون به فکرش می‌رسه، *کلاتتری* به. ها، ها!»
آیا او خندید؟ آری، اما این بار از طعنه و تمسخر خیری نبود. خنده‌ای کوتاه، سریع و شرارت‌آمیز، درست مثل خنده بچه‌های خیابانی. در این‌که او به سرش زده بود تردیدی نبود؛ اما تردیدهای لیئوما هنوز از میان نرفته بود و یکریز تغییر عقیده می‌داد. آیا دختر

تظاهر می‌کرد، تظاهر نمی‌کرد؛ البته تظاهر می‌کرد، نه تظاهر نمی‌کرد....

ستوان با من گفت: «البته، البته.» سرفه کرد تا صدایش را صاف کند، ته‌سیگاراش را روی زمین انداخت و پا بر آن گذاشت. «ما این جاییم تا از مردم محافظت کنیم. و البته شما بر همه مقدم‌این. فقط کافی‌ه لب‌تر کنین و بگین.»

«من نیازی ندارم کسی ازم محافظت کنه. پاپام از من محافظت می‌کنه. همون برای من بسه.»

آلیسیا میندرو با چنان سرعتی به طرف ستوان برگشت که چند قطره قهوهٔ ته‌فنجان حلیبی به تمام پیراهن او پاشید. ستوان فنجان را از دست او قاپ زد.

«می‌خواین تا در خونه باهاتون بیاییم؟»

«نه، لزومی نداره.» لیتوما او را تماشا می‌کرد که به‌سرعت پا به خیابان گذاشت. سوار دوچرخه‌اش که شد نیم‌رخ او در هوای گرگ و میش جان گرفت. او را می‌دید که رکاب می‌زد، سپس صدای بوقی را شنید. سرانجام او را دید که همان‌طور که راه ماریچی را دور و اطراف چاله‌چوله‌ها و سنگ‌ها می‌پیماید از نظر ناپدید شد.

ستوان سیلوا و لیتوما بی‌حرکت ایستاده بودند. حالا آهنگ قطع شده بود و آن‌ها بار دیگر صدای گوشخراش‌گوینده را که مقطع و نامفهوم صحبت می‌کرد شنیدند.

لیتوما گفت: «اگه اون رادیوی کثافت روشن نشده بود دختره حرف‌هاشو ادامه می‌داد. خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای برامون تعریف می‌کرد.»

«اگه نجنییم اون خوشگه در آسب‌خونه رو به رومون می‌بنده.»

ستوان از جا بلند شد و کلاهش را سر گذاشت. «عجله کن، لیتوما. وقت غذاست. این حرف و نقل‌ها که متوگرسنه کرد، تو رو چطور؟»

مزخرف می‌گفت. رستوران دونیا آدریانا تا نیمه‌شب باز بود و حالا تازه ساعت هشت بود. لیتوما به صرافت افتاده که ستوان برای آن‌که چیزی گفته باشد این حرف را به زبان آورده بود، و این شوخی را کرده بود تا سکوت را شکسته باشد، چون او هم مثل لیتوما احساس عجیب و غریبی داشت و ذهنش به هم ریخته بود. لیتوما بطری پاستورینا را که آلیسیا میندرو ری زمین گذاشته بود برداشت و توی گونی شیشه‌های خالی انداخت که بوراتو سالیانیس کهنه‌خر آخر هفته‌ها می‌آمد آن‌ها را می‌خرید.

«بعد از شنیدن این حرف‌ها حتماً تکون خورده‌ی، درست می‌گم؟»

«آره، جناب ستوان، به کم تکون خورده‌م.»

«خب، گفتم بهت که توی این ماجرا انواع گره‌برقصونی‌ها رو یاد می‌گیری.»

«ولی حرف‌ها همه راست بود.»

توی رستوران شش نفر مشتری ثابت داشتند شام می‌خوردند. آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کردند، اما ستوان و لیتوما سر میزی دور از آن‌ها نشستند. دونیا آدریانا برای‌شان سوب سیزی و ماهی آورد، اما به جای این‌که جواب سلام آن‌ها را بدهد و ظرف‌ها را مثل همیشه روی میز جلو روی‌شان بچیند، کمابیش آن‌ها را پرتاب کرد. اخم کرده بود و وقتی ستوان سیلوا پرسید ناراحتی چیزی دارد و چرا بداخلاق است، سرش داد کشید و گفت: «چطوره توضیح

بفرمایین امروز بعد از ظهر کنار ساحل چه کار می‌کردین، آدم
عاقل؟»

ستوان بدون این‌که مژه بزند گفت: «به من خبر دادن که سر و
کلمه چند نفر قاچاقچی پیدا می‌شه.»

«اینو از من داشته باشین که به روز چوب این حقه بازی هاتونو
می‌خورین.»

ستوان خندان گفت: «از هشدارتون ممنون.»



«انگشت‌هام سفت شده‌ن، مهارت‌مو از دست دادم. وقتی
دانشجو بودم هر ترانه‌ای رو که به بار می‌شنیدم می‌تونستم
آهنگ‌شو بزئم. حالا حتی لا راسپا رو نمی‌تونم بزئم. گه‌م بزئن.»
ستوان سیلوا در واقع آهنگ چندین ترانه را امتحان کرده بود اما
همه خارج از نت از آب در آمده بودند. لیتوما به زحمت صدای
مافوقش را می‌شنید چون ذهنش را یک فکر به خود مشغول کرده
بود و آن این بود که حالا که گزارش را فرستاده‌اند چه اتفاقی
می‌افتد.

توی ساحل ماهیگیرها، میان دو اسکله، بودند و شب از نیمه
گذشته بود. صفیر سوت کارخانه شیفت تازه‌کار را اعلام می‌کرد.
لیتوما و ستوان سیلوا با ماتياس کرکوتی یو سیگار می‌کشیدند و دو
وردست ماتياس شیر تالارا را به طرف امواج پیش می‌بردند. شوهر
دونیا آدریانا می‌خواست ببیند حرف‌هایی که مردم سرتاسر تالارا به
زبان می‌آوردند راست است یا نه.

«این آدم‌های سرتاسر تالارا چی می‌گن، دون ماتياس؟»

«می‌گن شما دو نفر می‌دونین کی پالرو: یو مولرو رو کشته.»

ستوان سیلوا همان حرفی را به زبان آورد که در جواب دیگران گفته بود (هر چند از این‌که شایعه به این سرعت پخش شده سردرگم بود): «الآن نمی‌تونیم حرفی بزیم، دیگه چیزی نمونده که اطلاعات مونیو پخش کنیم، چیزی که شخصاً می‌تونم به تون بگم اینه که هر لحظه ممکنه اطلاعیه پخش بشه.»

«امیدوارم، جناب ستوان. امیدوارم که دیگه عدالت اجرا بشه و آدم‌هایی که همیشه برنده ن طعم باختو بچشن.»

«منظورتون چیه، دون ماتياس؟»

«کی‌ها رو می‌گم مگه؟ شما هم مثل من می‌دونین. منظورم کله‌گنده‌هاست.»

و راه افتاد. مثل بطری روی امواج که بالا و پایین برود جست می‌زد و سپس با مهارت خودش را به درون قایق کشاند. حرکاتش مثل آدمی نبود که خون استفراغ کند؛ نسبت به سن و سالش قوی‌بنیه بود و می‌توانست با مشکلات دریا دست و پنجه نرم کند. شاید فقط از نظر دونیا آدریانا بود که ناخوش بود.

«کله‌گنده‌ها... تو فکر می‌کنی کله‌گنده‌ها این گیتارو به عنوان هدیه تو درگاه ما گذاشته‌ن و رفته‌ن؟»

«خیر، جناب ستوان. کار دختر سرهنگ میندرو بوده. خودتون شنیدین که گفت گیتار اون جوون پیشه‌اونه.»

«تو نظرت اینه... اما من چشمم آب نمی‌خوره. من نامه‌ای، کارت، چیزی ندیدم که ثابت کنه اون این گیتارو آورده. حتی یقین ندارم که این گیتار مال پالومینو مولرو باشه.»

«با من شوخی می‌کنین، جناب ستوان؟»

«نه، لیتوما. راستش می‌خوام حواصیو تو پرت کنم چون خیلی

عصبی هستی. چرا انقدر عصبی هستی؟ پلیس انتظامی باید دل و جرئت داشته باشه.»

«شما خودتون هم یه کم دل‌تون جوش می‌زنه، قربان. سعی نکنین انکار کنین.»

ستوان سیلوا بی‌اختیار خندید. «البته که دلم جوش می‌زنه. اما کاری می‌کنم که مردم نبینن. ظاهر این طور نشون می‌ده که اگه از پشه‌ای بادی خارج بشه شلوارم زرد می‌کنم.»

ماه به اندازه‌ای درخشان بود که آن‌ها به روشنی خانه‌های گریگوها و کارمندان شرکت نفت را، روی تپه، نزدیک فانوس دریایی، می‌دیدند. همه از ماه پایتا حرف می‌زدند اما ماه تالارا از تمام ماه‌هایی که دیده بود روشن‌تر و گردتر بود. مردم باید بیابند از ماه تالارا صحبت کنند. پالومینو را چنین شبی مجسم کرده خلبان‌های مجذوب دورش را گرفته‌اند و او در همین ساحل مشغول خواندن است:

ماه، ای ماه

ای چراغ راه،

تو به فرزندانم بگو، ای ماه

من به زودی بر می‌گردم....

لیتوما و ستوان به سینما رفته بودند و فیلمی آرژانتینی با شرکت لوتیس ساندرینی دیده بودند و همه جز آن‌ها توی محوطه سینما خندیده بودند. سپس جلو در کلیسا با پدر دومینگو صحبت کرده بودند. کشیش می‌خواست پلیسی دم در کلیسا گمارده شود تا دون زوان‌هایی را بتاراند که مزاحم دختران تالارایی می‌شدند و موقعی که برای تمرین آواز کر می‌آمدند سر به سرشان می‌گذاشتند.

مادران زیادی به همین خاطر دختران‌شان را از گروه کر برده بودند. ستوان قول داد که این کار را می‌کند مشروط بر این که پلیسی را در اختیارش بگذارند. به کلاتری که رسیده بودند به گیتاری که حالا روی زانوهای ستوان قرار داشت برخورد بودند. یک نفر گیتار را به در تکیه داده و رفته بود. اگر به جای آن‌که یکراست به کلاتری بیایند تصمیم گرفته بودند ابتدا شام بخورند، دست‌شان به گیتار نمی‌رسید. لیتوما در مورد اهمیت گیتار تردیدی نداشت.

«اون دختری از ما خواسته که گیتارو به دست مادر جوون برسونیم. دلش سوخته - شاید به این علت که من براش از دنیا آسونتا گفته‌م - و گیتارو برداشته آورده.»

«جریان ممکنه همین باشه که تو فکر می‌کنی، اما من این نظرو قبول ندارم.»

چرا ستوان همیشه از این جور شوخی‌ها می‌کرد؟ لیتوما خیلی خوب می‌دانست که مافوقش حال و حوصله خندیدن ندارد. و از وقتی گزارشش را فرستاده قرار و آرام نداشت. دلیلش هم این بود که آن‌ها آن وقت شب توی کلاتری بودند. شام که خوردند، ستوان گیتار را برداشت و پیشنهاد کرد قدمی بزنند. آن وقت در سکوت و در آن حال که هر کدام غرق در افکار خود بودند تا ساحل ماهیگیرها رفتند. افراد را می‌دیدند که تورها را حاضر و آماده می‌کردند و با قایق راه می‌افتادند.

تنها که شدند ستوان تلاش کرد از گیتار پالومینو مولر صدایی در بیاورد. شاید آن قدر عصبی بود که نمی‌توانست به آهنگی دست پیدا کند. موضوع همین بود، حتی اگر سعی می‌کرد ناراحتی خود را با گفتن لطیفه پنهان کند. بعد از مدت‌ها که زیر دست ستوان کار می‌کرد اولین بار بود که می‌دید ستوان اشاره‌ای به دنیا آدریاننا نمی‌کند. در این فکر بود که به ستوان بگوید دفعه دیگر که به پیورا

می‌رود گیتار را برای دنیا آسونتا ببرد - «دست کم بذارین زن بیچاره به تسکینی پیداکنه، جناب ستوان» - که به صرافت افتاد آن‌ها دیگر تنها نیستند.

سایه گفت: «شب بخیر.»

مرد ناگهان جلو روی‌شان ظاهر شد، گویی از دریا بیرون بریده بود یا از آسمان افتاده بود. لیتوما که زبانش بند آمده بود و چشمانش از هم دریده بود، یکه خورد. خواب نمی‌دید؛ سرهنگ میندررو جلو روی‌شان ایستاده بود.

ستوان سیلوا از قایقی که توش نشسته بود بالا پرید و گیتار از دستش روی شن‌ها افتاد. لیتوما مافوقش را دید که دستش به طرف هفت‌تیرش که از کمر راستش آویزان بود دراز شد.

سایه سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم سر جاتون نشسته باشین. دنبال شما می‌گشتم و فکر کردم کسی که این وقت شب داره گیتار می‌زنه احتمالاً شمایین.»

«می‌خواستیم ببینم چیزی یادم مننده یا نه. اما ظاهرآ یادم رفته. گمونم علتش اینه که تمرین نداشتیم.»

سایه سر تکان داد. «شما مهارت‌تون توی کار آگاهی بیش‌تر از این گیتار زدنه.»

«ممنونم، جناب سرهنگ.»

لیتوما سرهنگ میندررو را می‌دید که به طرف آن‌ها پیش می‌آید. مهتاب ناگهان چهره‌اش را روشن کرد، «اومده ما رو بکشه.» لیتوما پیشانی پهن و دو چین عمیق آن و نیز سیبل نظامی مرتبش را دید. آیا دو باری که او را در دفترش دیده بود همین اندازه رنگش بریده بود؟ شاید مهتاب او را آن طور رنگ‌پریده نشان می‌داد. چهره‌اش نه تهدیدکننده بود و نه عصبی، بلکه بی‌تفاوت بود. صدایش همان لحن تحکم‌آمیز بار آخری را داشت که در دفترش شنیده بود. چه

می خواهد؟ لیتوما احساس کرد تکلیفش را نمی داند. «این همون چیزی بوده که انتظارشو داشته‌یم.»

«فقط به کار آگاه ماهر می تونه ماجرای قتل اون فراری از خدمتو روشن کنه. به دو هفته هم نکشید. درست می گم، جناب ستوان؟»
«دقیقاً نوزده روز، جناب سرهنگ.»

لیتوما چشم از دست‌های سرهنگ بر نمی داشت، اما آن‌ها زیر مهتاب نبودند. آیا هفت تیرش را بیرون آورده؟ آیا ستوان را تهدید می کند تا آنچه را توی گزارش آورده پس بگیرد؟ یا صرفاً دو سه تیر به طرفش شلیک می کند؟ به لیتوما هم شلیک می کند؟ شاید برای دستگیری آن‌ها آمده. شاید گفته دژبان‌هایش دور و اطراف آن‌ها پخش بشوند تا او سرشان را با این حرف‌ها گرم کند. لیتوما گوش‌هایش را تیز کرد و به اطراف نگاه انداخت. کسی نمی آمد و به‌جز صدای دریا صدای دیگری شنیده نمی شد. جلو لیتوما اسکله قدیمی قرار داشت که همراه امواج بالا و پایین می رفت. مرغان دریایی روی نردبان زنگ‌زده‌ای که پوشیده از صدف و ستاره دریایی بود خوابیده بودند و بالا و پایین می رفتند. اولین فرمانی که ستوان سیلوا به لیتوما داده بود این بود که بچه‌هایی را که سوار نردبان می شوند تا همراه بالا و پایین رفتن اسکله سواری بخورند فراری دهد.

سرهنگ پس از مدتی گفت: «نوزده روز.»

لحنش خشک و عاری از طنز و خشم بود، گویی تحت تأثیر هیچ چیزی قرار نداشت. در ته صدایش آهنگی، مکنی، تکیه بر ججهایی احساس می شد که لیتوما را به یاد صدای دخترش می انداخت. با خود گفت: «آرام‌نابذیرها حق داشتن. من به درد این کار نمی خورم. از ترس بیزارم.»

«کارت بد نبوده، به‌خصوص که حل بعضی از این قتل‌ها سال‌ها

طول می کشه. بعضی از اون‌ها که هیچ وقت روشن نمی شه.»

ستوان سیلوا حرفی نزد. سکوتی طولانی برقرار بود که در مدت آن هیچ کدام از سه نفر تکان نخوردند. نوسان الاکلنگ وار اسکله عصبانی کننده بود. آیا بچه‌ای سوار آن شده است؟ لیتوما صدای نفس کشیدن سرهنگ، خودش و ستوان را می شنید. «تو عمرم هیچ وقت انقدر نترسیده‌م.»

«خیال می کنی یا این کار بهت ترفیع می دن؟» لیتوما به صرافت افتاد که سرهنگ با آن پیراهن آستین کوتاه تنش حتماً احساس سرما می کند. سرهنگ کوتاه قد بود، دست کم یک سر و گردن از لیتوما کوتاه تر بود. حتماً در دوران جوانی او، طول قد سر سوزنی جزو شرایط انتخاب در دانشکده‌های افسری نبوده.

«ژوینی۲ سال دیگه به من ترفیع می خوره، جناب سرهنگ.» حال است که دستش بالا می رود و شلیک می کند و کله ستوان مثل میوه رسیده پاپایا از هم می باشد. اما درست در همین وقت سرهنگ دستش را بالا برد و دهانش را پاک کرد. لیتوما دست را دیده که خالی است. پس برای چه آمده است؟ «در جواب تون، قربان، باید بگم، نه. فکر نمی کنم به خاطر حل این موضوع ترفیع بگیرم. راست شو بخواین، فکر می کنم این موضوع در مدرسه زیادی هم برام درست کنه، جناب سرهنگ.»

«می خوام بگم یقین داری که قطعاً چه اتفاقی افتاده؟»

سایه حرکت نمی کرد و لیتوما بی برد که سرهنگ، بی آن که لب‌هایش تکان بخورد، مثل کسانی که با شکم حرف می زنند، صحبت کرده است.

ستوان زیر لب گفت: «چیزی که قطعی به مرگه.» قیافه و لحنش چیزی از او بروز نمی داد، گویی گفت و گوی آن‌ها ارتباطی به او نداشت، گویی آن‌ها درباره دیگران صحبت می کردند. لیتوما فکر

کرد: «داره سر به سر سرهنگ می‌ذاره.»

ستوان گلویش را صاف کرد و دنباله حرفش را گرفت: «بعضی جزئیات هنوز روشن نشده، اما فکر می‌کنم جواب سه سؤال اصلی پیدا شده: کی پالومینو مولرو رو کشته، چطور کشته شده و چرا کشته شده.»

چهره سرهنگ باز در تاریکی قرار گرفت، حالا پا قدمی به عقب گذاشته بود یا نور جا به جا شده بود. اسکله بالا و پایین می‌رفت. مخروط نور چراغ دریایی روی آب به حرکت در آمد و آن را به رنگ طلایی نشان داد.

«گزارش تو به مافوق‌هات خوندم. نیروی انتظامی به اطلاع مافوق‌های من رسونده و اون‌ها لطف کردن به نسخه‌شو برام فرستادن.»

لحنتش تغییر نکرد، نه تند صحبت کرد و نه هیچانی در لحنش خوانده شد. وزش بادی موی کم‌پشت سرهنگ را به هم ریخت و او بی‌درنگ آن را صاف کرد. لیتوما همچنان معذب و ترسان ایستاده بود، اما حالا دو تصویر پیش رویش بود: پالومینو و آلیسیا میندر. همان طور که داشتند پالومینو را توی وانت آبی هل می‌دادند دختر با حالی فلج شده و وحش‌ترده نگاه می‌کرد. خلبان‌ها، سر راه‌شان به صخره‌ها، سیگارشان را روی دست‌ها، گردن و صورت پالومینو خاموش می‌کردند تا رضایت خاطر ستوان دوفو را جلب کنند. و وقتی او داد می‌کشید می‌خندیدند و با آرنج به هم می‌زدند. ستوان دوفو آمرانه گفت: «رنجش بدین، رنجش بدین.» سپس نوک انگشتانش را بوسید و گفت: «کاری می‌کنم که از به دنیا اومدن پشیمون بشی، بدت قول می‌دم.» ستوان سیلوا را دید که از کنار قایق دور شده و همان طور که دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو برده به دریا خیره شده است.

«منظورتون اینه که جریان مخفی می‌مونه، جناب سرهنگ؟»

سرهنگ که گویی حرفی که شنیده پیش با افتاده و احمقانه بوده و وقت گران‌بهایش را تلف کرده، با لحنی خشک گفت: «نمی‌دونم.» اما بی‌درنگ دچار تردید شد، «یعنی این طور فکر نمی‌کنم، به هر حال فعلاً که نه. مشکله، یعنی، راستش، نمی‌دونم. بستگی به نظر مافوق‌هام داره، نه من.»

لیتوما فکر کرد: «باز هم موضوع کله‌گنده‌ها در میونه.» چرا سرهنگ طوری صحبت می‌کند که گویی موضوع با او ارتباطی ندارد؟ در این صورت برای چه آمده؟

«من به چیزو باید بدونم، ستوان.» درنگ کرد و لیتوما فکر کرد که سرهنگ لحظه‌ای به او نگاه کرده، گویی که تازه به صرافت حضور او افتاده و در عین حال به این نتیجه رسیده که می‌تواند در حضور این آدمی که کسی نیست به حرفش ادامه دهد. «دختر من به تو گفته که من ازش سوءاستفاده کرده‌م؟ اینو گفته؟»

لیتوما ستوان سیلوا را دید که رویش را به سرهنگ کرد.

همان طور که به سختی آب گلویش را فرو می‌داد، زیر لب گفت: «به همچین چیزی گفت ... روشن که نه، دقیقاً کلمه سوءاستفاده رو به زیبون نیاورد. اما بفهمی نفهمی گفت که شما... یعنی اون در نظر شما زن به حساب می‌آد و نه دختر، جناب سرهنگ.»

ستوان سیلوا مبهوت بود و زبانش بند آمده بود. لیتوما هیچ وقت او را تا این اندازه گیج و متنگ ندیده بود. دلش به حال او سوخت و به حال سرهنگ میندر، به حال پالومینو و به حال دختر. و دلش آنقدر به حال تمام مردم سوخت که می‌خواست زیر گریه بزند. آن وقت به صرافت افتاد که دارد می‌لرزد. خوشه‌فینو او را دل‌رحم توصیف کرده بود و گفته بود نازک‌نارنجی است و تا آخر عمر

نازک نارنجی باقی خواهد ماند.

«دیگه این که به تو گفته من پاهاشو بوسیده‌م؟ و بعد از اون ازش سوءاستفاده کرده‌م، زانو زده و التماس کرده‌م منو ببخشه؟» سرهنگ میندرو با بیان این حرف‌ها چیزی نمی‌پرسید بلکه آنچه را یقین داشت تأیید می‌کرد.

ستوان با لکنت عبارتی را به زبان آورد که لیتوما دریافت. شاید گفته بود، فکر می‌کنم. لیتوما می‌خواست پا به فرار بگذارد. کاش کسی پیدا می‌شد و به این گفت و گو پایان می‌داد. سرهنگ آهسته در دنباله حرفش گفت: «بعد هم من پشیمون شده‌م و هفت‌تیرمو داده‌م دستش تا منو بکشه. اینه گفته؟» رمق نداشت و گویی در دوردست‌ها بود.

ستوان این بار جواب نداد. مکثی طولانی پیش آمد. نیمرخ سرهنگ خشن بود و اسکلّه قدیمی پایین می‌رفت و بالا می‌آمد و امواج در برخورد با آن برق می‌زد.

«حالت خویه؟»

سرهنگ، گویی که طرف خطابش آدم به‌خصوصی نباشد، قاطعانه گفت: «انگلیسی‌ها به لغت دارن که ما اسپانیایی‌ها معادلشو نداریم. منظورم دیلوژنه. این لغت به معنای توهم، خیال، فریب و اغفاله. توهمی که در عین حال فریب هم معنی می‌ده، خیالی که فریبنده و اغفالگره.» نفس عمیقی کشید، گویی نفس نفس می‌زد، و بعد با دست جلو دهانش را گرفت، «من برای بردن آلبیسا به نیویورک خونه پدری‌مو فروختم، پس اندازه‌مو خرج کردم. حتی پانسینی رو که داشتم رهن دادم. توی امریکا هر جور مرضی رو درمان می‌کنن. معجزه‌های علمی می‌کنن. خودشون می‌گن. خب، اگه این موضوع واقعیت داشته باشه پس هر ایثاری ارزششو داره. قصدم این بوده که دخترم و خودمو نجات بدم.

«اون‌ها معالجه‌ش نکردن. اما دست‌کم کشف کردن که بیماری دیلوژن داره. این بیماری هیچ‌وقت معالجه نمی‌شه. چون خوب شدن توش نیست. حال سرطانو داره، تا وقتی عامل بیماری وجود داره پشرفت می‌کنه. اینو گرینگوها با آن شیوه خشن‌شون برام توضیح دادن. بهم گفتن، مشکل خودتی، تو عامل بیماری اون هستی. اون تو رو مسئول مرگ مادری می‌دونه که هیچ‌وقت ندیده. تموم چیزهایی که از خودش در می‌آره، تموم چیزهای وحشتناکی که درباره تو جعل می‌کنه، تموم چیزهایی که به راهبه‌های مدرسه قلب مقدس لیم گفته؛ چیزهایی که به راهبه‌های مدرسه لوروس پیورا گفته؛ چیزهایی که به عمه‌هاش و رفقاهاش گفته، گفته کتکش می‌زنی، خست نشون می‌دی، شکنجه‌ش می‌دی، می‌بندیش به تخت و با شلاق می‌زنی، تموم این‌ها به خاطر اینه که انتقام مرگ مادرشو از تو بگیره.

«نازه این‌ها چیزی نیست. بهم گفتن، آماده بلاهایی بدتر از این‌ها باش. چون بعد، وقتی بزرگ‌تر شد، تو رو متهم می‌کنه که سعی کرده‌ی بکشیش، بهش تجاوز کنی، دیگرانو واداری بهش تجاوز کنن و از این چیزهای وحشتناک. و خودش هم متوجه نیست داره دروغ می‌گه. چون با این دروغ‌ها زندگی می‌کنه و فکر می‌کنه که راسته. بهش می‌گن دیلوژن. این اسم انگلیسی‌یه. ما تو زبون اسپانیایی لغتی براش نداریم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. دریا هم کمابیش ساکت شده بود، فقط نجوی آرامی از آن بلند می‌شد. لیتوما فکر کرد: «چیزهایی که شنیدم هیچ‌وقت به گوشم نخورده بود.»

صدای ستوان را شنید که با لحن جدی و احترام‌آمیزی گفت: «ظاهراً ممکنه این طور باشه. اما... اگه ناراحت نمی‌شین اینو بگم که خیالات و جنون دختر شما جوابگوی همه چی نیست.» درنگ

کرد، احتمالاً منتظر سرهنگ بود تا چیزی بگوید یا این که خودش دنبال کلمه‌های درستی می‌گشت: «من تو فکر اون جوونم که چطور شکنجه شده.»

لیتوما چشمانش را بست. آنجا بود. سراپا شکنجه شده، زیر آفتاب سرسخت بیابان سنگلاخ کباب می‌شد و بزها، بی اعتنا به او، دور تا دورش به چرا مشغول بودند. حلق آویز، جابه جا سوخته از سیگار و چوبی فرورفته در پشتش. طفلک مادر مرده.

سرهنگ گفت: «این یه موضوع دیگه‌ست. آنوقت بی درنگ حرفش را تصحیح کرد، «اما، حق با توست، جوابگو نیست.»

«شما یه سؤالی از من کردین و من جواب دادم. حالا اجازه بدین من یه سؤالی از شما بکنم. دلیلی وجود داشته که اون بچه رو این طور شکنجه بدن؟ این سؤال از این نظر می‌کنم که، صادقانه بگم، من سر در نمی‌آورم.»

«من هم سر در نمی‌آرم. البته حدس‌هایی می‌زنم. خودش مست می‌کنه، افرادشو هم مست می‌کنه. لیکور و فکر انتقام اونو از یه شیطون بی‌آزار به یه آدم سادیستی تبدیل می‌کنه. به هر حال، عامل اصلی فکر انتقام، قلب شکسته و غرور لکه‌دار شده‌ست. به این چیزها باید توجه بشه حتی اگه پلیس از اون‌ها سر در نیاره، ستوان. اون اولش یه شیطون بی‌آزار بوده نه یه آدم سادستی. یه گلوله وسط پیشونیش کافی بوده و یه قبر پنهانی. این‌ها دستورهایی من بوده. روشنه که این حمام خون ابلهانه فکر من نبوده. حالا این‌ها دیگه مهم نیست. اتفاقی به افتاده و هر کسی مسئول کاری به که کرده. من همیشه از این قاعده پیروی می‌کنم.»

دوباره هوا را بلعید و نفس نفس زد. لیتوما صدای ستوان را شنید: «در این صورت شما اون‌جا حضور نداشته‌ین؟ فقط ستوان دوفو و افرادش اون‌جا بودن.»

به نظر لیتوما رسید که سرهنگ دارد سرفه‌های خشک و کوتاه می‌کند، گویی در صدد بود تف بیندازد. اما نینداخت.

به سردی گفت: «این هدیه من بود به اون تا تسکین پیدا کنه، گلوله‌ای که غرور زخم خورده‌شو التیام می‌داد. اما شاخ در آوردم. فکر نمی‌کردم یه همچین کارهایی بکنه. از کار افرادش هم شاخ در آوردم. آخه اون‌ها دوستان مولرو بودن. یه جور خوی درنده‌خویی در وجود تموم ما هست. تحصیل کرده یا یسواد، در وجود تموم ما، گمونم تو افراد طبقات پایین بیشتر باشه، تو چولوها. کینه، انواع عقده‌ها، لیکور و تشویق از طرف مافوق‌ها بقیه کارها رو می‌کنه. البته، نیازی نبود تا اون جاها پیش می‌رفتن. اگه هم نظر شخص منو می‌خوای بدونی، بگم که من درباره هیچی متأسف نیستم. هیچ وقت شنیده‌ی خلبانی همچین بلایی سر دختر فرمانده یه پایگاه بیاره؟ من بودم کارو سریع‌تر و تمیزتر تموم می‌کردم. یه گلوله در پشت گردن طرف. اونوقت کار تموم می‌شد می‌رفت.

لیتوما فکر کرد: «دخترش هم همین طور حرف می‌زنه. معلوم می‌شد از پدره گرفته. نقرتی که تو وجودش هست از این یاد گرفته.» آلیسا میندرو این جنون را از پدر به ارث برده، جنونی که آدم‌ها را چولو خطاب می‌کند و رفتارش با آن‌ها رفتار با آشغال‌کله است.

آنوقت صدای آرام ستوان سیلوا را شنید: «من از خودم در نمی‌آرم. این گفته آلیسا خانمه. ما هم از اون نخوامستیم که نظرشو بگه، جناب سرهنگ. خودش گفت به هندیگه علاقه داشتن و اگه تو آی‌موتابه کشیش بود با هم ازدواج کرده بودن.»

سرهنگ میندرو برای اولین بار صدایش را بلند کرد: «مگه من قبلاً توضیح ندادم. دیلوزن، دیلوزن، خیالات آکنده از دروغ. دختر

من به اون علاقه‌ای نداشتم. یعنی نمی‌تونست علاقه داشته باشه. متوجه نیستی که قصدش از کارهایی که می‌کنه چی‌یه؟ وقتی اون چیزها رو برای تو تعریف می‌کرد قصدش چی بوده؟ وقتی می‌رفت پیش راهبه‌های مدرسه لوریس تا زخم‌هایی رو نشون بده که خودش به سر خودش آورده بوده قصدش چی بوده؟ قصدش از این کارها اینه که منو عذاب بده. قصدش انتقام گرفتنه، قصدش مجازات کرده، می‌خواد من به خاطر چیزی که بیش‌ترین رنجو می‌برم - یعنی مرگ مادرش - تاوان پس بدم. انگار که... مثل آدم‌هایی که تنگی نفس دارند، نفس نفس زد، «عذاب مرگ مادرش که تا آخر عمر باید تحمل بکنم کافی نیست. آیا ذهن به پلیس می‌تونه تموم این‌ها رو بگیره؟»

لیتوما فکر کرد: «خیر، حرومزاده، نمی‌تونه. نمی‌تونه.» چرا این قواعد را از خودش در می‌آورد؟ چرا آلیسیا میندرو نمی‌تواند یک جوان پوست و استخوانی را که به آن زیبایی گیتار می‌زد و به آن لطافت می‌خواند و صدایش رمانتیک بود دوست داشته باشد؟ چرا یک دختر سفیدپوست ریزاندام نمی‌تواند دلباخته یک چولوی ریزاندام بشود؟ چرا سرهنگ این علاقه را توطئه بر ضد خودش می‌داند؟

صدای سرهنگ را شنید، و باز با همان لحن سردی که او را از آن‌ها و از آنچه می‌گفت جدا می‌کرد، «برای پالومینو مولرو هم توضیح دادم، درست همون طور که برای تو توضیح دادم. برای اون بابا که بیش‌تر توضیح دادم و روشن‌تر. تهدید و دستور هم توی حرف‌هام نبود. درست مثل مردی که با مرد دیگه‌ای حرف می‌زنه و نه مثل سرهنگ و خلبان. به‌ش فرصت دادم تا مثل یه مرد شرافتمند رفتار کنه تا چیزی باشه که به خواب هم نمی‌دیده.»

ساکت شد، و دستش را به سرعت، مثل مگس‌کش، به طرف

دهانش برد. لیتوما با چشمان نیمه‌بسته آن‌ها را می‌دید: سرهنگ را، شق و رق و تمیز، با سیبلی مستقیم و چشمانی سرد؛ و پالومینو را به حال خبردار، یونیفرم سربازی به تن که تویش خفت افتاده بود، احتمالاً یونیفرم نو و دکمه‌های براق و مویی که تازه اصلاح کرده بود. سرهنگ، کوتاه‌قد و مقتدر، همان طور که حرف می‌زد دور دفترش قدم می‌زد، صدای پروانه‌ها و موتور هواپیماها شنیده می‌شد و خلبان، رنگ‌پریده، بی‌آنکه جرئت کند کوچک‌ترین تکانی بخورد، مژه بزند، دهانش را باز کند و حتی نفس بکشد.

آن بچه، با آنکه حرف می‌زند، می‌خندد، و کارهایی را انجام می‌دهد که دختران دیگر انجام می‌دهند، شبیه آن‌ها نیست. شکننده است، کریستال است، گل است، کیوتتری بی دفاع است. (لیتوما به صرافت افتاد که سرهنگ داشت می‌گفت: همین قدر بگویم که خلبان حق ندارد به دختر فرمانده پایگاه نگاه کند؛ پسری اهل کاستیلا نمی‌تواند، حتی در رؤیاهای پنهانی‌اش، خواستار آلیسیا میندرو باشد. می‌خواهم این را در کلدات فرو کنی که نباید نزدیک او بشوی، به او نگاه کنی، حتی خواب او را ببینی، و اگر نه تاوانی می‌پردازی که در تمام عمر فراموش نکنی.) اما به جای آنکه قدش کم او را ببیند، رو در رو همه را برایش توضیح دادم. این اعتقاد را داشتم که گیتارتواز اهل کاستیلا هم می‌تواند موجود معقولی باشد، می‌تواند مثل یک آدم حساسی ببیندش. به من گفت که درک می‌کند، و فکر نمی‌کند او از آن دخترها باشد، دیگر به او نگاه نمی‌کند و با او حرف نمی‌زند. و آن شب، آن چولوی مزور دختر را دزدید و فریب داد. فکر کرد سر من پیرمرد می‌تواند کلاه بگذارد. بله، حسابش را رسیدم، حالا باید رضایت بدهی که با هم ازدواج کنیم، نه، جون، از این فکرها نکن. دختر من، این بچه بیمار، هر کاری دلش می‌خواهد می‌تواند با من بکند، هر چه بخواهد می‌تواند سربه‌سر من بگذارد و آبرویم را ببرد و من مجبورم این صلیبی را که خدا بر من تحمیل

کرده یا خود حمل کنم. او می‌تواند و من حرفی نه... اما تونه، تو احمق بی‌شعور نه.

سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و به نفس نفس افتاد. باز سکوتی برقرار شد که، با غلتیدن منظم امواج، پیوسته شکسته می‌شد. اسکله دیگر پایین و بالا نمی‌رفت. و بار دیگر لیتوما شنید که مافوقش سؤالی را می‌پرسد که نوک زبان او بود: «پس چرا ریکاردو دوفو؟ چرا اون می‌تونه دوست دختر آلیسیا میندرو باشه؟ نامزدش باشه؟»

سرهنگ که معتقد بود کسی جز او مسائل را به این روشنی نمی‌بیند، بی‌درنگ گفت: «ریکاردو دوفو آدم گدای کاستیلی نیست. اون افسره. از یه خونواده اصلیه. و مهم‌تر از همه، اون شخصیت ضعیف و ذهن ضعیفی داره. چون با حضور ریکاردو دوفو مغلوکه که من می‌تونم به مراقبت از آلیسیا ادامه بدم، می‌تونم ازش محافظت کنم. درست همون طور که به مادرش در بستر مرگ قول دادم. بله، خدا و مرسدس می‌دونن که من با چه قیمتی به قولم وفا کرده‌م.»

صدایش گرفت، چند بار سرفه کرد و سعی کرد اضطرابی را که نمی‌توانست مهار کند بپوشاند. در دوردست گریه‌ها دیوانه‌وار سر و صدا راه انداخته بودند: دعوا می‌کردند یا عشق‌بازی؟ توی این دنیا مسائل همه درهم برهم است.

سرهنگ با خشونت گفت: «اما من این‌جا نیومدم این حرف‌ها رو بزنم و قصد ندارم دربارهٔ مسائل خونواده‌م با شما بحث کنم.» آن‌وقت لحتش را تغییر داد و آرام گفت: «من نمی‌خوام وقت تورو تلف کنم، ستوان.»

لیتوما فکر کرد: «من حتی برای اون وجود ندارم.» این طور بهتر بود. از این‌که سرهنگ او را فراموش کرده بود و از قلم انداخته بود

احساس امنیت می‌کرد. مکثی پیش آمد که در مدت آن سرهنگ از این‌که قدرت کلامش را از دست داده بود و با خودش در جدال بود سعی می‌کرد کلماتی پرخاشگر و تحکم‌آمیز به زبان بیاورد.

«شما وقت منو تلف نمی‌کنین، جناب سرهنگ.»

آن‌وقت سرهنگ به دشواری گفت: «ممنون می‌شم اگه این موضوعو توی گزارشت نیاری.»

«منظورتون موضوع دختر تونه؟ که گفته ازش سوءاستفاده

کرده‌ین؟»

سرهنگ این بار با صدای مطمئن‌تری گفت: «ممنون می‌شم اگه این موضوعو توی گزارشت نیاری.» دستش را به دهانش کشید و افزود: «به خاطر خودم نمی‌گم، به خاطر اون می‌گم. چون طعمهٔ خوبی برای روزنامه‌نگارها می‌شه. از همین الان عنوانی درشت روزنامه‌ها رو می‌تونم ببینم، بارون اتهامه که به سرمون می‌باره.» سپس به سرفه افتاد، نفس زده و تلاش کرد خود را آرام نشان بدهد و زیر لب گفت: «آدمی که در اقلیته مجبوره جلو رسوایی رو بگیره. به هر قیمتی که هست.»

لیتوما صدای ستوان را شنید: «باید به اطلاع‌تون برسونم، جناب سرهنگ، که من اشاره‌ای به این موضوع نکردم چون ربطی به قتل پالومینو مولرو نداشت. اما خیال نکنین این موضوع تموم شده‌ست. وقتی موضوع آفتابی بشه، یعنی اگه آفتابی بشه، اون‌وقت همه چیز متکی به حرف‌هایی می‌شه که دخترتون به زبون می‌آره. ذله‌ش می‌کنن، شب و روز تعقیبش می‌کنن و سعی می‌کنن اظهار نظر بکنن. و هر چه این اظهار نظرها کثیف‌تر و رسوا کننده‌تر باشه بیش‌تر به‌شون شاخ و برگ داده می‌شه. خودتون هم می‌دونین. اگه اون طور که شما می‌گین، اگه اون دچار توهم، دچار دیلوژن باشه - درست می‌گم؟ - بهتره که اونو برینش به یه

کرده با خود حمل کنم. او می‌تواند و من حرفی ندارم... اما تونه، تو احسب پیشور نه.

سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و به نفس‌نفس افتاد. باز سکوتی برقرار شد که، با غلتیدن منظم امواج، پیوسته شکسته می‌شد. اسکله دیگر پایین و بالا نمی‌رفت. و بار دیگر لیتوما شنید که مافوقش سؤالی را می‌پرسد که نوک زبان او بود: «پس چرا ریکاردو دوفو؟ چرا اون می‌تونه دوست دختر آلیسیا میندرو باشه؟ نامزدش باشه؟»

سرهنگ که معتقد بود کسی جز او مسائل را به این روشنی نمی‌بیند، بی‌درنگ گفت: «ریکاردو دوفو آدم گدای کاستیلی نیست. اون افسره. از یه خانواده اصیله. و مهم‌تر از همه، اون شخصیت ضعیف و ذهن ضعیفی داره. چون با حضور ریکاردو دوفوی مفلوکه که من می‌تونم به مراقبت از آلیسیا ادامه بدم، می‌تونم ازش محافظت کنم. درست همون طور که به مادرش در بستر مرگ قول دادم. بله، خدا و مرسدس می‌دونن که من با چه قیمتی به قولم وفا کرده‌م.»

صدایش گرفت، چند بار سرفه کرد و سعی کرد اضطرابی را که نمی‌توانست مهار کند بپوشاند. در دوردست گریه‌ها دیوانه‌وار سر و صدا راه انداخته بودند: دعوا می‌کردند یا عشق‌بازی؟ توی این دنیا مسائل همه در هم برهم است.

سرهنگ با خشونت گفت: «اما من این‌جا نیومدم این حرف‌ها رو بزنم و قصد ندارم درباره مسائل خانواده‌م با شما بحث کنم.» آن‌وقت لحنش را تغییر داد و آرام گفت: «من نمی‌خوام وقت تورو تلف کنم، ستوان.»

لیتوما فکر کرد: «من حتی برای اون وجود ندارم.» این طور بهتر بود. از این‌که سرهنگ او را فراموش کرده بود و از قلم انداخته بود

احساس امنیت می‌کرد. مکتبی پیش آمده که در مدت آن سرهنگ از این‌که قدرت کلامش را از دست داده بود و با خودش در جدال بود سعی می‌کرد کلماتی پرخاشگر و تحکم‌آمیز به زبان بیاورد.

«شما وقت منو تلف نمی‌کنین، جناب سرهنگ.»

آن‌وقت سرهنگ به دشواری گفت: «ممنون می‌شم اگه این موضوعو توی گزارشت نیاری.»

«منظورتون موضوع دخترتونه؟ که گفته ازش سوءاستفاده کرده‌ین؟»

سرهنگ این بار با صدای مطمئن‌تری گفت: «ممنون می‌شم اگه این موضوعو توی گزارشت نیاری.» دستش را به دهانش کشید و افزود: «به خاطر خودم نمی‌گم، به خاطر اون می‌گم. چون طعمه خوبی برای روزنامه‌نگارها می‌شه. از همین الان عنوان درشت روزنامه‌ها رو می‌تونم ببینم، بارون اتهامه که به سرمون می‌باره.» سپس به سرفه افتاد، نفس نفس زد و تلاش کرد خود را آرام نشان بدهد و زیر لب گفت: «آدمی که در اقلیته مجبوره جلو رسوایی رو بگیره. به هر قیمتی که هست.»

لیتوما صدای ستوان را شنید: «باید به اطلاع‌تون برسونم، جناب سرهنگ، که من اشاره‌ای به این موضوع نکردم چون ربطی به قتل پالومینو مولرو نداشت. اما خیال نکنین این موضوع تموم شده‌ست. وقتی موضوع آفتابی بشه، یعنی اگه آفتابی بشه، اون‌وقت همه چیز متکی به حرف‌هایی می‌شه که دخترتون به زبون می‌آره. ذله‌ش می‌کنن، شب و روز تعقیبش می‌کنن و سعی می‌کنن اظهار نظر بکنن. و هر چه این اظهار نظرها کثیف‌تر و رسوا کننده‌تر باشه پیش‌تر به شون شاخ و برگ داده می‌شه. خودتون هم می‌دونین. اگه اون‌طور که شما می‌گین، اگه اون دچار توهم، دچار دیلوژن باشه - درست می‌گم؟ - بهتره که اونو بپریشش به یه

آسایشگاه یا بفرستینش براه خارج. عذر می‌خوام که تو کارهای خصوصی شما دخالت می‌کنم.»
سایه سرهنگ حرکتی حاکی از بیقراری کرد و او دیگر حرفی نزد.

سرهنگ گفت: «چون نمی‌دونستم شما رو پیدا می‌کنم یا نه، به یادداشتی براتون زیر درِ کلاتری گذاشتم.» و به حرفش پایان داد.

«روشن شد، جناب سرهنگ.»

سرهنگ با لحن نیشداری گفت: «شب خوش.»

اما راهی خانه نشد. لیتوما او را دید که برگشت، چند قدمی به طرف ساحل رفت، درنگ کرد و همان طور رو به دریا بی حرکت ایستاد. چراغ برج دریایی برای لحظه‌ای آن جسم کوتاه قد و متفرعن را که لباس خاکی رنگ پوشیده بود روشن کرد. لیتوما و ستوان سیلوا نگاهی حاکی از بی‌تصمیمی رد و بدل کردند.

و بی آنکه حرفی بزنند به راه افتادند، شن‌ها صدای قدم‌های آنها را در خود محو می‌کرد. سرهنگ را ترک گفتند و از لابه‌لای قایق‌ها به طرف تالارا راه افتادند. به شهر که رسیدند لیتوما برگشت و به ساحل نگریست. طرح اندام سرهنگ، سایه‌ای که روشن‌تر از سایه‌های دیگر بود، سر جایش ایستاده بود. در طرف دیگر دریا، در طول افق، چراغ‌های زرد چشمک‌زن به چشم می‌خورد. کدام یک از آن چراغ‌ها از قایق دون مائیس آویزان بود؟

تالارا خلوت بود. در خانه‌های چوبی کوچک چراغی روشن نبود. لیتوما سؤال‌ها و حرف‌های زیادی برای مطرح کردن داشت، اما جرئت نمی‌کرد دهانش را باز کند چون احساس سردرگمی و غم او را بی‌حس کرده بود. آیا حرف‌های سرهنگ راست بود؟ احتمالاً راست بود. به همین دلیل بود که فکر می‌کرد دختر بفهمی نفهمی خل وضع است؛ اشتباه نمی‌کرد. گهگاه ستوان سیلوا را

زیرچشمی زیر نظر می‌گرفت. گیتار را مثل تفنگ یا بیل از شانه‌اش آویخته بود و توی خودش بود و فکر می‌کرد، خودمانیم، با آن عینک چطور نگاه می‌کند؟

صدای شلیک که بلند شد لیتوما تکان خورد. در عین حال گویی که چشم به راه شلیک بود. صدای گلوله به طور جزئی و وحشیانه سکوت را شکست و طنین خفه‌ای ایجاد کرد. و سپس باز همه جا ساکت و خاموش بود. ایستاده بود و به ستوان چشم دوخته بود. پس از لحظه‌ای درنگ دوباره به راه افتاد.

لیتوما که تندتند حرکت می‌کرد تا به ستوان برسد، گفت: «ببینم، جناب ستوان، شما صدا رو نشنیدین؟»

افسر حالا تندتر حرکت می‌کرد.

«صدای چی رو، لیتوما؟»

«گلوله رو، جناب ستوان. از طرف ساحل. نشنیدین؟»

«چیزی شنیدم که احتمالاً صدای خیلی چیزهاست، لیتوما. مرد مستی باد خارج کرده، نهنگی آروغ زده. خیلی چیزها. دلیلی نداره که اون شلیک گلوله بوده.»

قلب لیتوما به سرعت شروع به تپیدن کرد. عرق کرده بود و پیراهن به پشتش چسبیده بود. مستقلب، گیج و منگ و سکندری‌خوران کنار ستوان قدم می‌زد.

لیتوما که ناگهان احساس کرد سرش به دوران افتاده، پرسید:

«نمی‌خواین برگردیم بریم سراغش؟»

«بریم سراغش که چی، لیتوما؟»

«که ببینیم سرهنگ میندرو خودشو کشته یا نه، جناب ستوان.»

چیزی که آآن شنیدیم صدای شلیک گلوله نبود؟»

«خیلی زود می‌فهمیم، لیتوما، خیلی زود می‌فهمیم صدای شلیک بوده یا نبوده. عجله تو برای چیه؟ صبر کن تا به نفر بیاده،

ماهگیری، ولگردی کسی بیداش می‌کنه و خبرشو به ما می‌ده. این در صورتی‌به‌که اون بابا، اون طور که تو می‌گی، خودشو کشته باشه. با وجود این، بهتره صبر کنی تا به کلاتری برسیم. احتمالاً رازی که تو رو عذاب می‌ده ممکنه اون‌جا روشن بشه. نشیندی که سرهنگ گفت یادداشت برای ما گذاشته؟»

«پس شما خیال می‌کنین اون یادداشت وصیتنامه‌ اون، جناب ستوان؟ دنبال ما که می‌گشته می‌دونسته که بعد از حرف زدن با ما خودشو می‌کشه؟»

ستوان آهی کشید و گفت: «نمی‌دونستم کندذهن هم هستی، پسر.» دستی به شانه‌اش کشید تا به او روحیه بدهد. «خب، خیلی تجربه‌ها رو باید پشت سر بذاری تا بفهمی اوضاع از چه قراره. متوجه هستی چی می‌گم؟»

دیگر حرفی نزدند تا به در کلاتری، خانهٔ مخروطیه کوچکی، رسیدند که رنگ دیوارش پوسته پوسته شده بود. ابری ماه را پنهان کرد و ستوان ناچار شد برای پیدا کردن قفل کبریت روشن کند. مطابق معمول چندین بار کلید را چرخاند تا قفل باز شد. کبریت دیگری روشن کرد و روی کف اتاق به واریسی پرداخت. توی اتاق رفت تا این‌که کبریت دستش را سوزاند و مجبور شد آن را خاموش کند. لیتوما عجلوانه به طرف چراغ رفت تا آن را روشن کند و ناشیانه به این کار پرداخت به طوری که به نظر رسید مدت‌ها طول می‌کشد تا چراغ روشن شود. شعلهٔ کوچک سرانجام روشن شد. وسط شعلهٔ قرمز آبی می‌زد و پیش از آن‌که لیتوما فیله را بالا بکشد سوسو زد.

پاکت لای شکاف دو تختهٔ کف اتاق لغزیده بود و لیتوما ستوان را نگاه کرد که خم شد و پاکت را به دقت از جا برداشت، انگار شئی و شکستی و گران‌قیمتی را به دست می‌گرفت. لیتوما

می‌دانست که بدن ستوان به لرزه در می‌آید و به لرزه هم در آمد. کلاهش را روی سرش به عقب برد، عینکش را برداشت، روی گوشهٔ میز نشست و پاهایش را از هم باز کرد. سپس به دقت پاکت را گشود و با دو انگشت، کاغذ کوچکی کمابیش شفاف را از آن بیرون کشید. لیتوما نوشته‌های مرتبی را می‌دید که سراسر صفحهٔ کاغذ را پر کرده بود. چراغ را پیش برد تا مافوقش راحت‌تر بخواند. او با اضطراب چشمان ستوان را می‌دید که از چپ به راست و به‌عکس در حرکت بود و رفته‌رفته در آن‌ها تنفر یا تعجب و، در عین حال، هر دو را با هم می‌دید.

دستی که کاغذ سفید را گرفته بود روی زانویش فرو افتاد و گفت: «گه‌ش بزنی.»

«خودشو کشته؟ می‌ذارین من هم بخونم، جناب ستوان؟»
ستوان سیلوا کاغذ را به دست او داد و گفت: «حرومزاده، دست به چه کاری زده! همان طور که متن را می‌خواند و باور می‌کرد و نمی‌کرد، درک می‌کرد یا نمی‌کرد، صدای ستوان را شنید که گفت: «نه فقط خودشو کشته، لیتوما. حرومزاده دختره رو هم کشته.»

لیتوما سرش را بالا آورد و با حالی سر در گم به ستوان خیره شد. چراغ را در دست گرفته بود. بنابراین سایه‌هایی که بر دیوار می‌لرزید نشان می‌داد که او دارد می‌لرزد. قیافهٔ ستوان در هم رفت و لیتوما او را دید که چشمانش تا نیمه بسته شده و مژه می‌زند، گویی که نور، چشم او را می‌زد.

لیتوما که گویی احساس گناه کند، با لکنت گفت: «حالا چه کار کنیم؟ خوبه بریم تو پایگاه ببینیم واقعاً دختره رو کشته یا نه.»
«فکر می‌کنی ممکنه اونو نکشته باشه، لیتوما؟»

«نمی‌دونم. منظورم اینه که خیال می‌کنم اونو کشته. برای همین بود که کنار ساحل اون رفتار عجیب و غریب داشت. دیگه این که

فکر می‌کنم خودشو هم کشته. صدای تیری که شنیدیم مال خودش بود. حرومزاده.»

ستوان سیلوا گفت: «حق با توست. اون حرومزاده‌ست.» برای لحظه‌ای ساکت و بی حرکت ایستاده بودند و دور و اطرافشان سایه‌ها بر دیوار و روی زمین، بر اثاث زهوار در رفته، در نوسان بود.

«حالا چه کار کنیم، جناب ستوان.»

ستوان با تندی گفت: «تو رو نمی‌دونم باید چه کار کنی.» همان طور ایستاده گویی به یادش آمده باشد که کاری فوری را باید به انجام برساند. «اما فعلاً بهت نصیحت می‌کنم که هیچ کاری نکنی جز این که بگیری به کم بخوابی و منتظر بشی یه نفر بیاد خبری از مرگ دو نفر بیاره.»

لیتوما او را تماشا می‌کرد که همان طور که مثل همیشه به هفت تیرش توی جلد دست گذاشت و عینکش را به چشم زد، با عزم جزم شلنگ‌انداز از اتاق بیرون رفت تا راه تاریک خیابان را در پیش بگیرد.

لیتوما که دچار تکان شده بود و می‌دانست که در پاسخ سؤالش چه می‌شنود، زیر لب گفت: «حالا کجا قصد دارین برین، جناب ستوان؟»

«دارم می‌رم پیش اون خوشگلگه.»



دونیا آدریانا باز خندید. لیتوما به صرافت افتاد در حالی که تمام مردم تالارا مشغول شایعه‌سازی هستند یا اشک می‌ریزند یا از فکر اتفاقاتی که پیش آمده بیرون نمی‌روند، دونیا آدریانا جز خندیدن کاری نمی‌کند. و این خنده‌ها سه روز بود ادامه داشت. موقع صبحانه و ناهار و شام به جای سلام و خداحافظی خنده تحویل مشتری‌ها داده بود، آن هم خنده‌های بلند بلند. در مقابل، ستوان سیلوا اخمو و بدعق بود، گویی چیزی خورده بود که به او نساخته بود و حالش را بد کرده بود. در ظرف سه روز دقیقاً لیتوما پانزده بار به این فکر فرو رفته بود که بین آن‌ها چه چیزی پیش آمده. ناقوس‌های پدر دومینگو توی شهر طنین افکند و مسیحیان وفادار را به مراسم قُدّاس فرا خواند و دونیا آدریانا، که هنوز می‌خندید، به خود صلیب کشید.

دون خروتنیمو با صدای گوشخراشی گفت: «فکر می‌کنین با ستوان دولو چه کار می‌کنن؟»

وقت ناهار بود و همراه دون خرونیمو، ستوان سیلوا و لیتوما، زوج جوانی از زوریتوس به قصد غسل تعمید آمده بودند.

ستوان سیلوا، بدون این که سرش را از روی بشقاب غذایی که نمی از آن را خورده بود بلند کند، با اوقات تلخی گفت: «توی دادگاه نظامی محاکمه ش می‌کنن.»

دون خرونیمو که داشت جلو و گوشت و سیب‌زمینی می‌خورد و خود را با روزنامه باد می‌زد، گفت: «به چه اتهامی محاکمه ش می‌کنن؟» با دهان باز غذا می‌خورد و ذره‌های غذایی به اطراف می‌پاشید، «یعنی اگه به آدمی مرتکب کاری می‌شده که می‌گن این بابا به سر پالومینو مولرو آورده، می‌داشتین راست راست راه بره و کسی کاری به کارش نداشته باشه، ستوان؟»

ستوان که چهرهٔ برافروخته‌اش نشان می‌داد از این که موقع ناهار هم دست از سرش بر نمی‌دارد، ناراحت است، با دهان پر گفت: «بله، کسی نمی‌داشت راست راست راه بره. دست‌کم یه بلایی سرش می‌آوردن.»

دونیا آدریانا دوباره خندید و لیتوما احساس کرد که ستوان خودش را جمع کرد و توی صندلی‌اش فرو رفت. حتماً عصبانی است؛ حتی پشه‌هایی را که دور و اطراف سرش چرخ می‌زنند از خودش دور نمی‌کند. آدریانا پیراهن گل‌داری پوشیده بود، سالم و سرحال به نظر می‌رسید و انگار دنیا را توی جنگ داشت.

همان طور که می‌خندید، گفت: «به لیوان دیگه آب بخور، ستوان، و انقدر تند تند غذا نجو، ممکنه بیخ گلوت بره.» و دستی به پشتش زد که طعنه‌آمیزتر از حرف‌هایش بود.

لیتوما بی‌آنکه دونیا آدریانا را بشناسد به او خیره شده بود، گفت: «تا زگی‌ها خیلی خوش اخلاق شده‌ی.» آدم دیگری شده بود. دلش می‌خواست خودش را در دل‌ها جا کند. چه اتفاقی افتاده بود؟

دونیا آدریانا همان طور که بشقاب‌ها را از روی میز زوج زوریتوس برمی‌داشت تا توی آشپزخانه برود گفت: «حتماً دلیلی

داره.» لیتوما با خود گفت: «به حق چیزهای ندیده!»

«چه اتفاقی افتاده تو این سه روز که خانوم انقدر سرحال، جناب ستوان؟»

ستوان به جای آنکه جواب بدهد، از پشت عینک سیاهش با نگاهی حاکی از پدرکشگی به او چشم دوخت، سپس رویش را به جانب خیابان کرد و باز به فکر فرو رفت. لاشخوری بی‌امان به چیزی نوک می‌زد. سپس ناگهان بال‌هایش را بر هم زد و پرواز کرد. دون خرونیمو گفت: «می‌خواین یه چیزی براتون تعریف کنم، جناب ستوان؟ اما امیدوارم عصبانی نشین.»

ستوان گفت: «اگه قراره عصبانی بشم همون بهتر که چیزی نگم. من حال و حوصله شَر و وِر شنیدن ندارم.»

رانندهٔ تاکسی گفت: «حوصله ندارین که نداشته باشین.»
دونیا آدریانا از توی آشپزخانه با خنده گفت: «مگه باز هم قراره کسی رو بکشین؟»

لیتوما با خود گفت: «داره دلبری می‌کنه. باید یه سری به خونهٔ لیاو بزوم. دارم تحلیل می‌رم.» میز رانندهٔ تاکسی در آن طرف اتاق بود بنابراین برای آنکه صدایش به ستوان برسد مجبور بود از روی سر زوج زوریتوس، که با علاقه گفت و گو‌ها را دنبال می‌کردند، به صدای بلند حرف بزند.

دون خرونیمو روزنامه را چند بار روی میز کوبید و گفت: «حتی اگه عصبانی هم بشین باید یه چیزی رو به‌تون بگم. توی تالارا حتی یه نفر و پیدا نمی‌کنین، چه مرد، چه زن، چه بچه، چه سگ، که این قصه رو باور کنه. حتی جلو اون لاشخور هم بن‌دازین از گلوش پایین نمی‌ره.»

لاشخور دوباره برگشته بود و با جثهٔ سیاه و کتیش مارمولکی را به نوک گرفته بود و می‌خورد. ستوان که بی‌دل و دماغ و غرق در تفکرات خود بود، بی‌اعتنا به اطرافیان به خوردن مشغول بود.

«اگه بدت نمی‌آد اون قصه رو برامون تعریف کن، دون

خرونیمو.»

راننده تاکسی که ذره‌های غذا را دور و اطرافش می‌ریخت، گفت: «همینو می‌خوام بگم، همین که سرهنگ میندرو دخترشو کشته، بعد هم خودشو کشته، کدام نادونی این حرفو باور می‌کنه؟» لیتوما گفت: «من، من انقدر نادونم که باور می‌کنم سرهنگ اول دخترشو کشته بعد هم خودکشی کرده.»

«سرکار لیتوما، سعی نکن منو خر کنی. هر دو نفرشونو کشته‌ن تا حرف نزنن. می‌خواستن قتل پالومینو مولرو رو به گردن خانواده میندرو بذارن. فکر می‌کنی کی زو داری خر می‌کنی؟» ستوان سیلوا سرش را از روی بشقابش بلند کرد: «راستی راستی این حرف مردمه؟ می‌گن سر سرهنگ میندرو رو زیر آب کرده‌ن؟ پس خودشو کی کشته؟»

«معلومه، کله‌گنده‌ها. کی می‌خوان کشته باشه؟ ستوان، مارو رنگ نکن. ناسلامتی، ما همه این‌جا با هم رفیقیم. فقط موضوع اینه که شما نمی‌تونین حرف بزنین. همه می‌گن اون‌ها دَر دهن شما رو بسته‌ن و نمی‌ذارن قضیه رو روشن کنین. همون مسئله همیشه.» ستوان شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی تمام آن حرف‌ها برایش معنایی نداشت.

دون خرونیمو، که دانه‌های چلو از دهانش پر و پخش می‌شد، گفت: «مردم می‌گن دخترش آلت دستش بود. چه خوک‌هایی! بیچاره سرهنگ! آدریانا خانوم، شما چی فکر می‌کنین؟»

«من خیلی چیزها فکر می‌کنم. ها-ها-ها.» ستوان با اوقات تلخی سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «پس مردم خیال می‌کنن این قصه ساختگی‌یه.» «بله، دیگه. تا مجرم‌های حقیقی محفوظ باشن. چه دلیل دیگه‌ای داره؟»

سوت شرکت نفت بین‌المللی به صدا در آمد، لاشخور سرش را بالا آورد و قوز کرد. چند ثانیه‌ای به همین حال، منقبض و چشم

به راه، باقی ماند. سپس پر کشید و رفت.

لیتوما پرسید: «در این صورت مردم چه دلیلی برای کشتن پالومینو مولرو می‌آرن؟»

دون خرونیمو به صدای بلند گفت: «اجناس قاچاق. به ارزش میلیون‌ها پزو. اول اونو می‌کشن چون بویی برده. بعد که سرهنگ میندرو می‌فهمه یا داشته می‌فهمیده کجا چه خبره، خودشو و دختره رو نغله می‌کنن و چون می‌دونستن مردم چی دوست دارن بشنون، این ماجرای کشیفو از خودشون در می‌آرن که طرف چون حسود بوده پالومینو رو کشته. خلاصه، تموم این‌ها به سرپوش بوده. این وسط کسی از موضوع اصلی، که رد و بدل شدن یه عالمه پول، حرفی نمی‌زنه.»

ستوان آهی کشید و گفت: «آشغال‌ها چه فکرهای مسخره‌ای به ذهن شو می‌رسه!» چنگالش را طوری به بشقاب می‌کشید که گویی می‌خواست آن را بشکند.

دونیا آدریانا با خنده گفت: «حرف زشت نزن و گرنه زبونت دیگه از خودت بیست.» با یک نعلبکی بودینگ اینه کنار ستوان ایستاده بود، خودش را به او زد و نعلبکی را روی میز جلو او گذاشت. «ها-ها-ها!»

لیتوما با خود فکر کرد: «اینو می‌گن آداب میز چیدن. دونیا آدریانا چه مرگش شده؟» هم دستش می‌انداخت و هم با او بازی می‌کرد. اما ستوان عکس‌العملی نشان نمی‌داد. معذب و ناراحت بود و در مقابل متلک‌ها و شوخی‌های دونیا آدریانا چیزی نمی‌گفت. او هم ظاهراً فرق کرده بود. هر وقت دیگری بود از دیدن این گونه رفتار خوشحال می‌شد. اما حالا سه روز بود که هیچ چیزی چهره در هم او را باز نمی‌کرد. «چه اتفاقی افتاده؟»

مرد گفت: «توی زوریوس مردم می‌گن هر چی هست مربوط به اجناس قاچاقه. مرد جوان بود، مویش را به عقب شانه کرده بود و یک دندان طلا داشت. پیراهنش صورتی و آهارخورده بود و

تندتند حرف می زد. به زنی که ظاهراً همسرش بود نگاه کرد و گفت: «درست نمی گم، ماریستا؟»

«درسته؛ پانچیتو، درست می گی. کاملاً درست می گی.»
 «ظاهراً تعداد زیادی یخچال و اجاق گاز وارد شده. تو به همچین معامله ای حتماً میلیون ها پزو پول دست به دست می شه.»
 ماریستا که لب و ور می چید و گویی می خواست زیر گریه بزند، گفت: «بیچاره آلیسا میندورا! دختره این وسط گناهی نداشته. طفلک معصوم. مردم چه جنایت هایی از شون سر می زنه! چیزی که منو ناراحت می کنه اینه که مجرم های حقیقی قسر در می رن. هیچ کس میج شونو نمی گیره. درست می گم، پانچو؟»

دون خیرونیمو گفت: «این دور و اطراف فقط ما ققیر و بیچاره ها هستیم که کلاسه سرمون می ره، کله گنده ها کک شون نمی گزه. درست می گم، جناب ستوان؟»

ستوان طوری از جا بلند شد که میز و صندلی نزدیک بود کله پا شود.

او که از همه چیز حالش به هم خورده بود، گفت: «من از این خراب شده می رم بیرون. لیتوما، تو این جا می مونی؟»
 «من هم راه می افتم می آم پیش شما، جناب ستوان. فقط اجازه بدین قهوه مو بخورم.»

ستوان سیلوا که از در بیرون رفت، خدا حافظی تمسخرآمیز دونی آدریانا به گوشش رسید: «خوش بگذره!»
 چند دقیقه بعد دونی آدریانا قهوه لیتوما را آورد و روی صندلی ستوان نشست.

«من دل تو دلم نیست ماجرا رو بشنوم. دلم می خواد بدونم چی شده.»

دونی آدریانا که برق بدخواهی در چشم هایش می درخشید جواب داد: «از اون بیرس.»
 «پرسیده ام ازش، دست کم ده بار. اما اون خودشو به ختنگی

می زنه. تو برام تعریف کن.»

«فقط زن ها هستن که انقدر کنجکاوی نشون می دن.»

صدای دون خیرونیمو را شنید که به زوج زوریتوسی می گفت: «بعضی از مردم می گن بیش تر موضوع جاسوسی در میونه تا قاچاق. کسی که این حرفو زده دون توتونیوگا به فریاسه، صاحب سینما رو می گم، کسی که راه نمی افته بره این طرف و اون طرف حرف مفت بزنه.»

پانچیتو گفت: «اگه اون گفته، پس باید باور کرد.»

ماریسا گفت: «تا نباشد چیزی کنی مردم نگویند چیزها.»

دون خیرونیمو گفت «بالومینو مولرو فهمید که اسرار نظامی رو دارن می فرستن اکوادور، اون ها هم حساب شو رسیدن. سر حلقه جاسوس ها کسی نبوده جز سر هنگ میندرو.»

مرد اهل زوریتوس گفت: «موضوع داره بیخ پیدا می کنه. عین فیلم سینمایی داره می شه.»

«دقیقاً عین فیلم سینمایی می شه.»

«از اون شب همه چیز عجیب و غریب شده. همه ش خواسته م حدس بزنم چه اتفاقی افتاده که تو انقدر خوشحالی و ستوان انقدر تو همه.»

دونی آدریانا آن قدر خندید که اشک در چشم هایش حلقه زد.

«باید هم تو هم باشی. فکر می کنم برای همیشه آروم شده باشی.»

دوران دون ژوان بازی های مافوق به سر رسیده. ها - ها - ها!

مرد اهل زوریتوس دندان طلاش را مک زد و گفت: «من از حرف های دون توتونیو فریاس تعجب نمی کنم. از اون اولش من به خودم می گفتم که این کشت و کشتارها به ارتباطی باید با اکوادور داشته باشد.»

«خب، چطوری آرومش کردی، دونی آدریانا؟ چطوری پوزه شو به خاک مالیدی؟ تعریف کن.»

خانم اهل زوریتوس گفت: «از این گذشته، احتمالاً دختر میندرو

رو قبل از کشتن بلا سرش آورده‌ن. این کارها همیشه پیش می‌آد. از اون انترها هر کاری بر می‌آد. این‌ها رو از این نظر می‌گم که من خودم توی اکوادور قوم و خویش دارم.»

دون خورونیمو سرش را از پشت روزنامه‌ای که مگس‌ها را با آن از خود دور می‌کرد، بالا آورد و گفت: «من درین باره چیزی نشنیده‌م. اما البته تعجب نمی‌کنم که اون‌ها قبل از کشتن بلایی هم سرش آورده باشن. چند نفرشون احتمالاً.»

دونیا آدریانا گفت: «من خواب بودم، سرزده اومد بالای سرم. خیال می‌کرد من از اون زن‌هام، فکر کرد یا دلم به حالش می‌سوزه یا منو می‌ترسونه. اما کسی که این وسط جاخورد اون بود.»

مرد اهل زورینوس گفت: «البته، البته، چند نفرشون همیشه از این اتفاق‌ها می‌افته.»

«اون وقت تو چه کار کردی، دونیا آدریانا.»

«من حرف‌هایی به‌ش زدم که تو عمرش نشنیده بود. به‌ش گفتم که...»

لیتوما چند بار مزده زد و، سراپا گوش، گفت: «گفتی که؟»

«تا می‌خورد حرف‌های زشت نتارش کردم.»

لیتوما با لکنت گفت «جدی می‌گی؟»

«نمی‌دونم اون حرف‌های زشت چطور به ذهنم می‌رسید. اما خیال می‌کنم عیسای مصلوب آباباکا به‌م می‌گفت چی بگم. یه بار پای پیاده سراسر راهو تا آباباکا به زیارتش رفتم، توی جشن آکتبر بود. برای همین اون حرف‌ها به ذهنم رسید. اون مادرمرده هم مثل تو تعجب کرده بود.»

لیتوما، با چهره سرخ شده و چشمان گشاد شده، با لکنت گفت: «آخه، آخه...»

ستوان، که دهانش باز مانده بود، با لکنت گفت: «حق نفاری این طور منو دست بتدازی.»

«اون حرف‌ها رو که می‌زدم خیلی هم خونسرد بودم. بعدش

هم الم شنگه‌ای راه انداختم که راستی راستی جا زد. کاملاً خودشو باخته بود. باید می‌دید.»

«تعجب نمی‌کنم، دونیا آدریانا، یعنی هیچ‌کس تعجب نمی‌کنه. البته من هم الآن خودمو باختم. اون وقت اون چه کار کرد؟»
«کاری از دستش بر نمی‌اومد بکنه. آبی بود که رو آتیش ریخته باشن.»

ستوان که نمی‌دانست از کدام در بیرون برود، داد کشید: «من نیومدمه این جا کسی مستخرم بکنه.»

«تو هم اون رو سگیت بالا اومد.»

«آره، من هم اون رو سگیم بالا اومدم. مافوقت هم دم‌شو گذاشت رو وکولش و رفت.»

«پس برای همینکه دل و دماغ نداره. دلم به حالش می‌سوزه.»
دونیا آدریانا از ته دل خندید. لیتوما نسبت به ستوان احساس همدلی و دلسوزی می‌کرد. وقتی برای آرام‌ناپذیران تعریف کند، چه حالی به آن‌ها دست می‌دهد. حالا دیگر دونیا آدریانا ملکه دلخواه آن هاست، نه لا چونگا. دیگر این که آن‌ها، بعد از این، ترانه‌های شان را به افتخار او می‌سازند.

دونیا آدریانا ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت: «کسی داستان خودکشی سرهنگ میندور رو باور نمی‌کنه.»

لیتوما زیر لب گفت: «من هم همین طور.»

«راستش، من هم باور نمی‌کنم. چطور همچنین چیزی ممکنه؟»

لیتوما از جا بلند شد و قبض پرداخت ناهار را امضا کرد، «پس تو هم باور نمی‌کنی؟ اما من داستانی که تو برام تعریف کردی باور کردم. از داستان خودکشی سرهنگ میندورو بازمه‌تره. به امید دیدار، دونیا آدریانا.»

دونیا آدریانا که در چشمانش برق شیطنت می‌درخشید از پشت سر لیتوما گفت: «گوش کن، لیتوما، به ستوان بگو امشب یه چیز

مخصوص برآش می‌بزم تا مثل همیشه دوستم داشته باشم... به یک مالبته.»

خندید و لیتوما با او خندید.

«پیغام تو درست همون طور که گفتمی بهش می‌رسونم. خدا حافظ، دونیا آدریانها.»

چه کسی زن‌ها را می‌شناسد؟ لیتوما به طرف در که می‌رفت صدای دون خرونیمو را از پشت سر شنید: «لیتوما، دوست قدیمی، چرا نمی‌گی کله‌کنده‌ها چقدر به ستوان پول داده‌ن تا اون این داستان خودکشی سرهنگو سرهم کنه؟»

«اگه منظورت اینه که لطیفه گفته باشی که باید بگم خیلی خنده‌دار نیست. برای ستوان هم خنده‌دار نیست. اما اگه به گوشش برسه ممکنه برات گرون تموم بشه، دون خرونیمو.»

آن وقت صدای راننده تاکسی را از پشت سرش شنید: «پلیس حرومزاده.» و برای لحظه‌ای فکر کرد که برگردد. اما برنگشت. و وارد گرمای طاقت‌فرسای بعد از ظهر شد، جاده شنی سوزان را در پیش گرفت و از وسط یک دسته بچه که با توپ پارچه‌ای بازی می‌کردند گذشت. به عرق افتاد و پیراهنش به تنش چسبید. داستانی که دونیا آدریانها برایش تعریف کرده بود باورنکردنی بود. آیا واقعیت داشت؟ قطعاً همین طور بود. حالا می‌فهمید که چرا او از آن شب آن همه توی خودش بود. وقتی دقت می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که این موضوع هم در دل آن تراژدی خودش ماجرای بود. هرکس دیگری هم بود به شکست خود اعتراف می‌کرد. تسلیم می‌شد. آن وقت دوباره شروع به خندیدن کرد.

در کلاتری ستوان را دید که غرق عرق با سینه لخت پشت میزش نشسته است. با یک دست خود را باد می‌زد و با دست دیگر تلگرامی را جلو عینک آفتاب‌اش گرفته بود. با وجود عینک، لیتوما چشمان ستوان را می‌دید که به کلمات تلگرام خیره شده است.

«موضوع احمقانه اینه که هیچ‌کس باور نمی‌کنه سرهنگ میندرو هم دخترشو کشته باشه هم خودشو. مردم همه حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنن، جناب ستوان. می‌گن پای اجناس قاچاق در میونه، می‌گن موضوع جاسوسی در میونه، می‌گن موضوع اکوادر در میونه.»

«خبرهای بدی برات دارم، لیتوما. تو رو به یه کلاتری منتقل کرده‌ن که مثل همین قصه‌ها خیالی‌یه، منتقلت کرده‌ن به یه جا توی استان خُئین. فوری باید خودتو به اون‌جا برسونی. پول بلیت اتوبوس تو هم می‌پردازن.»

«استان خُئین؟»

«من هم قراره منتقل بشم، اما جاش هنوز معلوم نیست. شاید همون جایی که تو می‌ری.»

«حتماً خیلی دوره.»

ستوان با لحنی محبت‌آمیز دستش می‌انداخت: «حالا می‌بینی، الاغ‌جون، خیلی مشتاق بودی راز قتل پالومینو مولرو رو حل کنی. خوب، حالا حل شد و من هم برات حل کردم. چی دست‌مونو گرفت؟ تو رو منتقل کردن به کوهستان، دور از گرما و قوم و خویش‌ها. حتماً یه بیغوله بدتری هم برای من پیدا می‌کنن. وقتی یه کاری به این خوبی توی نیروی انتظامی سرگیری این جوروی پاداش شو می‌دن. اون‌جا چه بلایی سر تو می‌آد، لیتوما؟ فکر نمی‌کنم بتونی اون‌جا دوام بیاری. توی اون سرما آدم دلش به حالت می‌سوزه.»

«حرومزاده‌ها.»